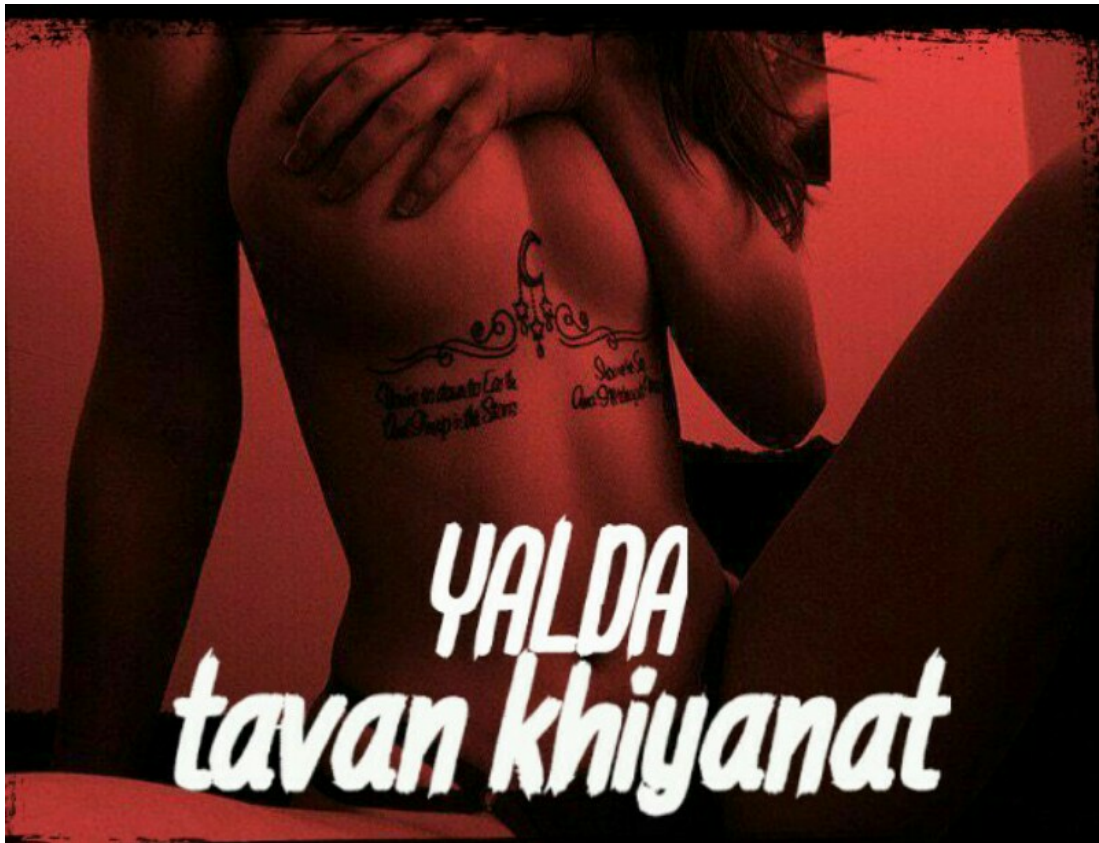




"به نام خدا"



#تاوان_خیانت

#پارت_اول

عطر سکسیم رو برداشتم و به وسط سینه هام و مچ و گردنم زدم، نگاهی به لباس دکلمه مشکیم کردم نه زیادی باز بود و نه بسته. مانتوی نازک و بلندی روی لباسم پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم. بدون توجه به کسی از خونه بیرون رفتم و جلوی در وایستادم که ماشین شایان جلوی پام ترمز کرد، با لبخند به طرفش رفتم و درو باز کردم و نشستم. سلام عشقم.

برگشتم طرفش و با نیش باز گفتم:

-سلام آقاییم، خوبی؟

لیم رو محکم کشید و گفت:

-جوجه سکسیمو که دیدم عالی شدم.

دستم رو روی لیم گذاشتم و گفتم:

-اچه شایان!

-تقصیر خودته که باز این عطرو زدی.

لبای سرخم رو غنچه کردم و گفتم:

-دوس دارم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-باز که غنچه کردی، می خوای به کشتنمون بدی؟

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

لبخندی بزرگی زدم و صدای آهنگ رو تا ته زیاد کردم. نیم ساعته به پارتی رسیدیم، شایان بوقی زد که نگهبانای جلوی در بعد گرفتن کارت دعوت درو باز کردن.

-اوه چه امنیتی!

-آره چندتا کله گنده تو مهمونی هستن و می خوان معامله کنن.

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟ معامله تو مهمونی؟ شایان جای خطرناکی نباشه؟

با خونسردی گفت:

-نه بابا، چهارتا دختر میخوان بفروشن دیگه چه خطری.

از ترس یه لحظه تو جام خشکم زد که شایان ماشین رو پارک کرد و برگشت طرفم، قیافه ی ترسیدم رو که دید زد زیرخنده و گفت:

-دیونه ی ترسو، شوخی کردم باهات.

آب دهنمو با صدا قورت دادم که دستش رو انداخت دور کمرم و گفت:

-شوخی کردم عزیزم.

-اصلا شوخی قشنگی نبود.

خواستم از بغلش بیرون پیام که دستش رو گذاشت زیر چونم و صورتم رو بالا آورد و نزدیک تر شد، انقدر نزدیک که لباش رو گذاشت روی لبام و با حرارت بوسید. یکم لبام رو فاصله دادم و میک آرومی به لب پایینیش زدم که وحشی شد و با حرارت بیشتری شروع به خوردن لبام کرد.

نفس کم آورده بودیم که از هم جدا شدیم، نفس عمیقی کشیدم که گفت:

-بقیه ش بمونه واسه شب و روی تخت و با جوجه سکسی و...

زدم به بازوی عضله ایش و گفتم:

-بچه پرو، شتر در خواب ببند پنبه دانه.

لبخند خاص خودش رو زد و با سر خوشی گفت:

-جوجه سکسی می بینه تو بیدارییی.

آخر حرفشو با سرخوشی مثل مست ها کشید و از ماشین پیاده شد، خنده ی آرومی کردم و منم پیاده شدم. دستم رو دور بازوی عضله ایش حلقه کردم و باهم به طرف خونه قدم برداشتیم، صدای آهنگ کر کنندش تا بیرونم می اومد.

نگهبانی در ورودی رو باز کرد که رفتیم داخل، خدمتکاری به طرفمون اومد که مانتو و شالم رو در آوردم و دستش دادم.

-اوه، زیادی تاریک نیست شایان؟

شایان با لبخند خاصش خم شد طرفم و گفت:

-چه بهتر، می تونم همینجا کارتو بسازم.

-بدجنس، گفته باشم من یه شب رویایی میخواما.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_دوم

-ای به چشم خانومی.

روی مبلی نشستم که شایان گفت:

-چی می خوری؟

اشاره ای به بار شلوغ گوشه سالن کرد که گفتم:

-ویسکی

ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت و گفت:

-نوچ دهنه بو شیر میده بچه، می تونی از بین آب آبالو و آب پرتقال یکیشو انتخاب کنی.

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده از جاش بلند شد و به طرف بار رفت. نگاهم به پیست رقص افتاد که جوونا با سرخوشی می رقصیدن، وای قر تو کمرم نمی داشت آروم تو جام بشینم.

شایان دیر کرده بود و داشتم به طرف بار نگاه می کردم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم، برگشتم به عقب که یه جفت چشم مشکی براق دیدم که از فاصله نسبتا دوری بهم زل زده بود. خیلی مغرور روی مبل سلطنتی قسمت بالای سالن نشسته بود و سیگار می کشید، سنش خیلی زیاد نبود فووش سه سال بزرگتر از شایان می زد که اونم کاملا معلوم نبود مخصوصا تو این سایه روشن اینجا.

-به چی زل زدی عزیزم؟

با ترس برگشتم که شایان رو با دوتا لیوان تو دستش دیدم، نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:
-هیچی.

لیوان تو دستش رو گرفتم و گفتم:

-بیشور شربت آبالو آخه!

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که لیوان رو تا ته سر کشیدم که تا معدم سوخت.

-وای سوختم، چقدر تلخ بود، وای شایان...

شایان با هل گفت:

-اشتباه برداشتی این یکی آبالو بود چرا یه نفس خوردی اون همه رو.

اون یکی لیوان رو ازش گرفتم و سریع تا آخر سر کشیدم.

-آخیش، داشتم می سوختم.

شایان سرزنشگر نگام کرد و گفت:

-بی احتیاط، چیزیت نشه آوا.

سرخوش خندیدم و گفتم:

-نه.

شایانم خنده ی بلندی کرد و گفت: شایانم خنده ی بلندی کرد و گفت:
-آره معلومه.

دستش رو گرفتم و کشیدم.

-شایان پاشو بریم برقصیم.



#تاوان_خیانت

#پارت_سوم

کشون کشون تا پیست رقص بردمش و شروع کردم به تگون دادن خودم، انگار شایان و بقیه دورم می چرخیدن. چرخه زدم که دست شایان از دورم باز شد و رفتم تو بغل یکی دیگه که عطر آشنایی داشت، سرم رو بالا بردم که نیما رو جلوم دیدم. خنده ی بلندی کردم و گفتم:

-نیما جون.

مثل همیشه اخمی کرد و گفت:

-این چه لباسیه که پوشیدی؟ مگه نگفته بودم لباس باز نپوش؟

انگشتم رو بین گره های ابروش کشیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-نیما!!!

انگشتش رو روی لبم کشید و گفت:

-جونم؟

خنده ی بلندی کردم و با سرخوشی گفتم:

-دیدی گفتی! بهم گفتی جونم.

روی پنجه ی پام بلند شدم و لبم رو روی لبش گذاشتم و عمیق بوسیدم، انقدر بوسیدمش که نفس کم آوردم. آروم تو بغلش می رقصیدم که یهو یاد شایان افتادم، وای خدای من ندیده باشم؟
می خواستم ازش جدا بشم ولی گرمای آغوشش نمی داشت، داشتم می چرخیدم که نفهمیدم چی شد و دستم کشیده شد و افتادم تو بغل یکی.

-اعه شایانی.

-کجا رفتی و روجک مست؟

قهقهه ای زدم که شایان دستم رو کشید و به طرف طبقه ی بالا برد، سکسه ای کردم که خندم گرفت. دو تا پله بالا رفتم که سرم گیج رفت و یه پله پایین اومدم که قهقهه و سکسه م باهم بالا گرفت.

شایان دستش رو انداخت زیر پام و خیلی راحت بلندم کرد، دستمو رو دور گردنش حلقه کردم و نفسای داغم رو توی گردنش خالی کردم.

-نکن بچه.

انگشتم رو روی گردنش کشیدم که سرش رو کج کرد و خندید. با پاش در اتاقی رو باز کرد و رفت تو و گذاشتم روی تخت نرم و بزرگی. خواست بلند بشه که دستم رو دور گردنش حلقه کردم و کشیدم طرف خودم و لباس رو شکار کردم.
بدجوری گرم شده بود و یه حس قوییی داشتم، تمام حس های زنانه م بیدار شده بود و شهوت رو فریاد می زد. دستای بزرگ شایان روی سینه های گردم نشست و فشاری بهش داد.

-آخ...

-جووون خانمی، دوست داری؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-آره



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

#پارت_چهارم

لباش لاله ی گوشم رو مکید که صدای آه و نالم بلند شد، صدای در اومد ولی انگار شایان نشنید که بی توجه بهش لاله ی گوشم رو ول کرد و گردنم رو لبس زد که زیرش لرزیدم.

دستی روی سینم نشست که با تعجب چشمم رو باز کردم

-اعه شایان چرا دوتا شدی؟

قهقهه ی بلندی زدم که اون یکی گفت:

-جوجه سکسی من نریمانم.

با خنده دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-چی نیما؟ نیما که پایینه.

شایان لباسم رو پاره کرد و گفت:

-نیمایا رو هم میخوای عزیزم؟ دوست داری باهم جرت بدیم؟
با دستام هلش دادم رو تخت و روش دراز کشیدم و گفتم:
-اوم جرم بدین...

نمیدونم چندتا دست روی برجستگی های بدنم بود، نمیدونم توهم بود یا نه
ولی مردونگی نیما تو دهنم بود و شایان انگار دوتا بود، یکیش بهشتم رو می خورد و اون یکی سینه هام و من ناله هام اتاق
رو پر کرده بود. حتی اون مرد مرموزم بود، همونی که بی تفاوت تو تاریکی نشسته بود و حالا نگران تو بغلم بود و هی
هشدار می داد مواظب باشید اون یه بچه اس.

داشتم قهقهه می زدم که یه دفعه دردی تو پایین تنم پیچید و چیزی توم فرو رفت، جیغی زدم و ملفحه رو چنگ زدم.
لبای شایان روی لبام نشست و محکم مکید، انقدر با لبای و سینه هام بازی کردن که درد پایین تنمو یادم رفت و منم شروع
کردم به بوسیدنشون.

کم کم لذت بود که به تنم تزریق می شد، انقدر تو خوشی غرق بودم که هی فریاد می زدم تندتر... تلمبه ها سرعت گرفتن و
کلفت تر شدن، انقدر بیرون رفت و اومد که لرزیدم و تمام جونم از بدنم بیرون رفت ولی انگار کار اونا تموم نشده بود که
یکی دیگشون شروع کرد و باز وسط پام نبض زد و بهشتم پر و خالی شد...

سرم داشت از درد می ترکید ولی دلم نمی خواست چشمم رو باز کنم،
می خواستم بازم بخوابم ولی تمام تنم کوفته بود و انگار تو یه جای سفت
و گرم گیر کرده بودم. با بدبختی لای چشمم رو باز کردم که صورت نیما رو کنارم دیدم، دست و پاهاش رو دورم پیچیده بود
و محکم بغلم گرفته

بود. لبخندی داشت رو لبم می نشست که دیدم هر جفتمون لختیم، اصلا مگه من دیشب با شایان نیومده بودم مهمونی پس
تو بغل نیما چیکار می
کردم؟

تکون محکمی به خودم دادم که نیما چشمش رو باز کرد، دست و پاش رو اونور انداختم و روی تخت نشستم که چشمم
گرد شد من لخت وسط چهارتا مرد لخت خوابیده بودم!

یعنی... یعنی اونا خواب نبود؟ اون صحنه ها... دستم رو روی سرم گذاشتم... انگار دنیا داشت دور سرم می چرخید...
همشون بیدار شده بودن و نگران بهم زل زده بودن... موهام رو محکم کشیدم و شروع کردم به قهقهه زدن.



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#تاوان_خیانت

#پارت_پنجم

نمی دونم شایان بود یا داداش دوقلوش، سریع دستام رو گرفت و موهام رو از چنگم بیرون کشید و بغلم کرد و گفت:
-آوا عزیزم آرام باش، چیزی نشده که...

جیغی زدم و ایندفعه اشکام با شدت روی صورتم رون شدن. مشت هام رو محکم توی سر و صورت و سینهش می زدم و
جیغ می کشیدم

-چ... چیزی نشده... م... من دیگه... دختر... نی... نیس

نفسم اجازه نداد بیشتر از اون چیزی بگم، کسی محکم از بغل شایان بیرون کشیدم و بغلم کرد که لگد پروندم و سعی کردم
از بغلش بیرون بیام.

بردم طرف یه در، بی توجه به جیغ زدنا و گریه کردنم با پاش اون در رو باز کرد...

آب سردی روی تن و بدن داغم ریخته شد که این دفعه از سرما به خودم لرزیدم و بیشتر به اون مرد چسبیدم.

چند دقیقه ای گذشته بود و دست اون مرد غریبه که دیشب برام مرموز بود، همچنان روی کمرم در رفت و آمد بود. آب داغم باز کرد که از لرزم کمتر شد و گریمم تبدیل به هق هق شد. با صدای بمی گفت:

-توی وان دراز بکش تا از دردت کم بشه.

از جام تکون نخوردم که باز خودش دست به کار شد و توی وان نشوندم و آبش رو تنظیم کرد و بیرون رفت. دستام رو دور خودم حلقه کردم و به فکر رفتم، یعنی الان چی میشه؟ چرا شایان نگفته بود یه برادر دوقلو داره؟ نیمای همیشه عصبی و غیرتی اینجا چیکار می کرد؟ اصلا این مرد مرموز و عجیب و غریب چی میگه این وسط؟ حداقل نیما و شایان دوست پسرام بودن اون چی؟ اصلا چه ربطی به هم دارن؟

-غرق نشی.

-هین...

نیما بدون لباس اومد جلو و توی وان نشست و شیرش رو بست و گفت:

-به چی فکر می کردی عزیزم؟

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

-برو بیرون.

بی توجه به حرفم خودش رو کشید و پشتم نشست، با یه حرکت بلندم کرد و روی پاش نشوندم.

خودم رو تکون دادم تا از بغلش بیرون بیام که دستاش رو محکم دورم پیچید.

-ولم کن عوضی.

سرش رو خم کرد تو گودی گردنم و با صدای همیشه خشن و زمختش گفت:

-می دونی که چقدر از این رفتارات بدم میاد، کاری نکن سگ بشم.

با خشم دستش رو گرفتم تا از خودم جدا کنم که خیسی زبونش رو روی لاله ی گوشم حس کردم، سرم رو خم کردم تا

نزارم به کارش ادامه بده که یه دفعه گازی از گوشم گرفت. جیغی زدم که با خودخواهی تمام گفت:

-اینم سزای حرفت.

بغض کرده سرم رو به طرف مخالفش چرخوندم تا صورتم رو نبینه.

دستش رو آروم حرکت داد و روی سینه هام گذاشت، فشار آرومی بهشون داد و نوکشون رو کشید. لبم رو گاز گرفتم تا

چیزی نگم بلکه زودتر خسته بشه و بره؛ دستش رو پایین تر برد و زیر دلم رو ماساژ داد. دستای

بزرگ و قوی داشت، انگار هم تو کارش مهارت داشت که دردم کمتر شد.



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

#تاوان_خیانت

#پارت_ششم

هم دوست داشتم بیشتر برام بماله و دردم کمتر بشه هم دوست داشتم جوری بزمنش که روحم آروم شه.

بعد یه ربع ماساژ و دستمالی کردنم و پس زندای ریز من بالاخره دستش رو از دورم برداشت.

سریع از وان بلند شدم و خواستم به طرف در برم

که گفت:

-اون در قفله تو هم که نمی خوای با این سر و وضع بیرون بری؟

نگاهی به بدن لختم انداختم و با دستام سعی کردم خودم رو بپوشونم که از جاش بلند شد.

دوش رو باز کرد و دستم رو گرفت و کشید زیرش، شامپویی برداشت و بدون اجازم رو سرم خالی کرد. سعی کردم از زیر

دستش در برم که محکم نگهم داشت و گفت:

-مثل یه دختر خوب سرجات وایستا وگرنه بدم چه جوری رامت کنم که خودم لذت ببرم و تو درد بکشی.

با شنیدن حرفش عصبی هلش دادم به عقب که یه سانتیم تکون نخورد، با یه حرکت برگردوندم و منو به سینش تکیه داد، یه دستش رو توی موهای

کفیم کرد و اونا رو مالید با یه دستش هم سینمو گرفت و محکم فشار داد!

جوری که نفسم قطع شد و اگه نگرفته بودم قطعاً می خوردم زمین.

بعد چند ثانیه سینم رو ول کرد و رفت سراغ اون یکیش، نوکش رو بین انگشتاش گرفته بود و فشارای آرومی بهش می داد.

زیر گوشم زمزمه کرد:

-دوست داشتی به جای سینت دستم روی بهشتت بود و اونو اینجوری فشار می دادم؟

چیزی بهش نگفتم، اگه دهنم رو باز می کردم معلوم نبود چه بلایی می خواست سرم بیاره این وحشی.

بعد چند دقیقه طولانی موهای بلندم رو آب کشید و بعد با لحن خبیث و شیطونی گفت:

-اگه گفتمی حالا وقت چیه؟

بغض کرده بهش نگاه کردم که شامپو بدن رو برداشت و درش رو باز کرد، از زیر دوش بیرون اومده بودیم ولی آب همچنان باز بود و صدای شرشر آب روی مخم بود.

شامپو رو جلو آورد و روی سینه هام ریخت، آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم رو بخورم اما حس حقارت نمی داشت بغضم فروکش کنه.

توی دستشم شامپو ریخت، اومد نزدیکم و دستاشو روی سینم کشید که چشمام رو بستم. با سینه هام بازی می کرد و حسابی فشارشون می داد،

دستش از روی شکمم گذشت و بین پام رفت که به خودم لرزیدم و داغ کردم، بازم تو دستاش شامپو ریخت و حسابی وسط پام رو لیز کرد.

نفسم رو با شدت بیرون دادم که ایندفعه دستش روی کمرم نشست و پایین رفت.

چنگی به با*سنم زد که از درد تو خودم جمع شدم، تا اومدم از بغلش بیرون پیام سیلی محکمی به لپ با*سنم زد که صداش توی حموم پیچید، مطمئنم جای دستشم سرخ شده و روش افتاده.

ایندفعه کشیدم زیر دوش که چشمام رو باز کردم، سریع خودم رو آب کشیدم تا از دستش فرار کنم.

-حوله توی اون کمد، می تونی برداری.



#تاوان_خیانت

#پارت_هفتم

سریع به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم، چندتا تن پوش بود که یه صورتیش رو برداشتم و پوشیدم.

دستگیره رو کشیدم که دیدم در باز شد، عوضی دروغ گفته بود که بسته ست. برگشتم طرفش و به صورت خونسردش نگاه کردم و گفتم:

-پست فطرت عوضی.

قبل از اینکه عکس العمل نشون بده سریع از حموم بیرون اومدم و از پشت درو قفل کردم، برگشتم به عقب که شایان و داداش دوقلوشو روی تخت دیدم که با لبخند زل زده بودن بهم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم پایین که داداشش با شیطننت گفت:

-تو حموم یه بار دیگه کارتو ساخته که گریه شدی و پنچول می کشی؟

اخمام رو کشیدم تو هم گفتم:

-فضولیش به تو نیومده.

این دفعه شایان نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و گفت:

-پس به اونجاهاش نرسیدین.

بی توجه بهشون خواستم برم طرف در اتاق که سریع بلند شدن!

شایان اومد جلوم و گفت:

-کجا به سلامتی؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

-کارتونو باهم کردید حالا هم گمشید برید کنار می خوام برم خونمون.

شایان خنده ی بلندی کرد و گفت:

-پس داداشی سه ساعت اون تو چی بهت می گفت!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-داداشت؟

این دفعه اون یکی از پشت سرم گفت:

-یعنی اینم بهت نگفت که همه ی ما با هم برادریم؟

با بهت نگاهشون کردم، اینا داداشن! دستم از پشت کشیده شد و روی تخت نشوندم. شایان نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-مثل اینکه نیما رفته تو و فقط حال کرده، باس روشنش کنیم.

با ترس بهشون نگاه کردم.

-ببین عزیزم من نریمانم، اینم شایانه که خوب می شناسیش البته چندباری من جای شایان اومدم سر قرار که تو نفهمیدی،

اونیم که تو حموم زندونیش کردی رو خوب می شناسی نیما بی عصابه با همه ی ما چند ماهی بودی جز اون داداش یخمون

رادان که دیشب باهاش ملاقات کردی.

با دهن باز نگاهش می کردم که شایان ادامه داد:

-تو ما رو چندماهه می شناسی ولی ما سه ساله می شناسیمت و هممون هم یه حس مشترک داریم، می خوامیمت اونم تا

ابد.

سکسکه ای کردم و آب دهنم رو قورت دادم، حتما خواب می بینم این نمی تونه واقعی باشه. پس کی اثر این مشروب لعنتی

از بین میره؟



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتم

نریمان دستم رو گرفت و گفت:

-تو قرار نیست جایی بری، اسمشو هرچی می خوای بزار؛ برده، اسیر، دوست دختر یا حتی خانوم خونه، تو ماله مایی، ما

چهارنفر... هیچ کدوممونم قرار نیست اجازه بدیم از کنارمون تگون بخوری.

دستم رو با شدت از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-من از این خونه میرم، هیچ کسم نمی تونه جلوم رو بگیره.

کنارشون زدم و از تخت پایین اومدم، با تموم قدرتم از اتاق دویدم بیرون.

راهروی نسبتاً طولانی رو دویدم و با عجله از پله ها رفتم پایین که چندباری سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم اما از نرده

ها گرفتم.

سریع به طرف در سالن رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم که...

یکی محکم دستم رو گرفت و کشید که پرت شدم به عقب و افتادم زمین، دستام رو کف زمین گذاشتم تا سرم نخوره به

زمین.

با ترس سرم رو بالا آوردم که دیدمش، حتما رادان همین بود!
خاکستر سیگارش رو روم تکوند که ریخت روی پاهای لختم که حوله از روش کنار رفته بود.
پام رو جمع کردم که اومد جلوتر و خم شد روم، دود سیگارش رو توی صورتم خالی کرد و گفت:
-کجای حرفاشون رو متوجه نشدی که داشتی اینجوری احمقانه فرار می کردی؟
با ترس به چشمای مشکی خالی از روحش نگاه کردم که تو یه حرکت سیگارشو روی شونه ی چپم گذاشت و خاموشش کرد.
از ته دلم جیغ بلندی کشیدم که گفت:
-اینم سزای فرارت.
با حق داشتیم نگاهش می کردم که مچ دستم رو گرفت و با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد، کشون کشون به طرف اتاقی
بردم!

در اتاق رو باز کرد و بی توجه به مقاومت هام پرتم کرد داخل اتاق که باز افتادم زمین، در و قفل کرد و رفت؛
صدای قدمای سنگینش حتی از پشت در بسته هم می اومد که داشت دور می شد.



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#تاوان_خیانت

#پارت_نهم

زانوم و زیردلم درد گرفتن، حتی شونه ی برهنم که شده بود
زیرسیگاری آقا به شدت می سوخت.

هنوز بوی سوختگی گوشت و پوستم توی بینی و نفسم بود، صدای جolz و ولزشم توی گوشم.
با گریه از جام بلند شدم و خودمو روی تخت بزرگی که گوشه ی اتاق بود انداختم.
چرا بین این همه دختر اومده بودن سراغ من؟ آخه مگه من
چیکارشون کردم که اینجوری می کنن.
انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی چشمم بسته شد.

-اوه اوه بین باید این سفید برفی چیکار کرده.
-بیچاره آوا دلم واسش می سوزه.
-هیس نریمان، بیدارش کن دیگه.
-آوا، عزیزم... خانمی بیدار نمیشی؟
آروم چشمم رو باز کردم که شایان و نریمان رو بالا سرم دیدم، البته از سر و صدایشون قبلا بیدار شده بودم.
-چی؟
-گشت نیست؟

همزمان با حرفش یه سینی بزرگ از غذا رو از روی عسلی کنار تخت برداشت، با دیدن غذاها صدای شکم بدبختم بلند شد، با
درد سر جام نشستم که یکیشون سینی رو جلوم گذاشت و یکیشونم بیرون رفت.
قاشق و چنگال رو برداشتم و سریع به طرف کباب ها که چند مدلم بودن، حمله کردم.
انقدر تند تند غدام رو قورت می دادم که شک داشتم درست
جویده باشم، از دیروز تا حالا هیچی نخورده بودم و حسابی گشنه بودم.
داشتم بقیه غدام رو می خوردم که در باز شد و شایان یا شایدم نریمان اومد تو.
یه لیوان پر دوغ خوردم و آخرین تیکه جوجه رو هم تو دهنم گذاشتم.
-سیر شدی؟

سرم رو بالا آوردم که دیدم هر دو تاییشون بهم زل زدن.

-اینجوری که آوا خورد من که سیر بودم گشتم شد.

-از دیروز چیزی نخورده بودما.

-باشه نوش جونت.

اونی که بغلم بود آروم حوله رو از روی سرشونم کنار زد که صدای

جیغم بلند شد.

-هیس آوا، تحمل کن واست ضدعفونی کنیم و کرم بزنییم تا زود خوب بشه.

با بغض گفتم:

-نمی خوام جاش تا ابد روی پوستم میمونه.

-نه نمی مونه این کرمش خوبه، تو آروم باش خیلی زود تمومش می کنم.

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

پنبه رو بتادینی کرد و آروم دور زخمم کشید که جیغ بلندی زدم.

-شایان آروم تر بکش.

-بگیرش اینجوری نمیشه.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_دهم

قبل از اینکه چیزی بگم نریمان سریع اون یکی دستم رو کشید و پرت شدم تو بغلش، یکی از دستاش رو دورم حلقه کرد که شایان باز نزدیکم شد.

ایندفعه پنبه رو به زخمم زد که همراه جیغم اشکم در اومد، شایان پوفی کشید و گفت:

-عزیزم یکم آروم تر جیغ بکش، رادان هنوز تو خونه ست، اون بیاد یه جوری باند پیچیت می کنه که میمیری.

نریمان دستش رو از روی شکمم برداشت و کرد تو جیبش، بعد چند ثانیه کلنجار رفتن یه شیشه کوچیک نوتلا بیرون آورد و درش رو باز کرد.

خواستم انگشتم رو توش بکنم که نداشت و به جاش خودش انگشتش رو پر نوتلا کرد و گفت:

-دهنتو باز کن.

-چرا؟...

سریع انگشتش رو تو دهنم کرد و گفت:

-اینو بخور حواست پرت بشه، هر وقت درد اومد گاز بگیر که صدات بیرون نره.

چشمام رو بستم و مک آرومی به انگشتش زدم که طعم شیرین نوتلا چند برابر شد. با لذت کل انگشتش رو خوردم و تمام نوتلا رو بلعیدم که انگشتش خیس خالی شد.

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-شیشه رو بده.

هر جفتشون عین وزغ زل زده بودن که شایان گفت:

-زودباش شیشه رو بده، یکم دیگش مونده.

اما نریمان باز انگشت خودش رو تو شیشه کرد و بعد کرد تو دهنم، نمی دونم چندبار انگشت شکلاتیش رو خوردم که که شایان گفت:

-تموم شد.

-نه ته شیشه مونده، واسه منه... بدش.

خواستم شیشه رو ازشون بگیرم که صدای خنده شون بلند شد، با تعجب نگاهشون کردم که نریمان شیطان گفت:
-نوتلا خیلی دوست داریا، وای مک زدنت دیوونه کنندست.

اول با گیجی نگاهش کردم که کم کم اخمام تو هم رفت و روم رو برگردوندم که شلیک خندشون بالا رفت.
بعد چند دقیقه که خنده شون ته کشید شایان گفت:

-ببین واست لباسم آوردم.

دیگه از تن پوش خسته شده بودم که با خوشحالی به دستش نگاه کردم و گفتم:

-کو؟

یکیشون بلند شد و از روی پاتختی برشون داشت و آورد. سریع ازش گرفتم که با دیدن لباسا سرخ شدم، یه شورت و
سوتین ست قرمز بود که

دقیق سایزم بود.

-اوف تو این محشر میشی.

-چشماتو درویش کن.



#تاوان_خیانت

#پارت_یازدهم

سریع انداختمش پشتم و بعدی رو برداشتم که یه تاب سفید خوشگل بود، یه مانتوی جلو باز صورتی قشنگ که فکر کنم تا
نزدیکای من می شد با یه شلوار قد نود سفید و یه صندل سفید و صورتی.

-چرا مانتو آوردین؟

-حالا بپوشش می فهمی.

-خب برین بیرون تا بپوشمش.

هر دوتاشون بلند شدن و مثل بچه های حرف گوش کن بیرون رفتن.

سریع حوله رو کندم و لباس زیرام رو پوشیدم، به طرف آینه رفتم و شونه رو برداشتم.

موهام رو به سختی شونه کردم، هر وقت دستم رو تگون می

دادم دردی تو شونم می پیچید.

موهام رو بستم و بقیه لباسام رو پوشیدم، درو قفل نکرده بودن ولی می ترسیدم بیرون برم و ایندفعه یه بلای بدتری سرم
بیارن مخصوصا اون کوه یخ با اون سیگارش که اون بیرون تو کمین نشسته بود.

روی تخت نشستم و پاهام رو آروم و با ریتم تگون می دادم، یعنی کجا می خوایم بریم؟ نکنه بخوان ببرنم و سر به نیستم
کنن؟

با ترس بلند شدم، باید فرار کنم. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم که پنجره بزرگی رو

دیدم، خواستم به طرفش برم که در اتاق باز شد و شایان گفت:

-بیا بیرون.

-کجا میریم؟

با کلافگی نگام کرد و گفت:

-خودت می فهمی دیگه بدو بیا آوا.

با ترس به طرفش رفتم که دستم رو گرفت و کشید، تو سالن به اطرافم نگاه می کردی اما هیچ کس نبود نه خدمه ای نه آدمی.

از ساختمون بیرون رفتیم که شایان به طرف ماشین شاسی بلند مشکی رفت، حتی شیشه هاشم دودی بود و چیزی از توش معلوم نبود.

در عقب رو باز کرد و گفت:

-بشین.

نگاهی به توش انداختم که دیدم نریمانم عقب نشسته، تا خواستم به جلو نگاه کنم نریمان دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش.

-بیا دیگه، قبلا این همه ناز نداشتی.

اخمی کردم و از بغلش بیرون اومدم و درست نشستم که چشمم به رادان و نیما خورد، نیما پشت فرمون بود و رادان کنارش، تا خواستم سریع پیاده

بشم شایان کنارم نشست و درو بست و ماشین راه افتاد.

-نگه دار من می خوام پیاده بشم.

نیما از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

-کاری نکن تلافی تو حموم رو همینجا سرت در بیارم.

با اینکه ازش می ترسیدم اما با پرویی گفتم:

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

در رو با ریموت باز کرد و از ویلا بیرون رفتن و درو بست، با چشمای سرخش بهم نگاه می کرد منم بهش زل زده بودم که یه دفعه به شایان گفت:

-همین جا جرش بدین.



#تاوان_خیانت

#پارت_دوازدهم

چشمام از حدقه بیرون زد، دست شایان رفت لای پام که نریمان اعتراض گونه گفت:

-داداش هنوز یه روزم نگذشته...

نیما پرید وسط حرفش و گفت:

-باید ادب بشه از این به بعد بفهمه چی میگه.

اینا داشتن سر من اینجوری بحث می کردن که کی بکنم؟ انگار من یه وسیله برای ار*ضای هوساشونم، هنوز تو شک حرفاشون بودم حتی دیگه

دست شایان هم که رو بدنم تح*ریک وار حرکت می کرد رو حس نمی کردم که یه دفعه رادان با صدای بلندی گفت:

-تمومش کنید، شب دربارش حرف می زنیم.

همشون تو یه لحظه ساکت شدن حتی نیما که عصبی بود، یعنی شب می خواستن حرف بزنین یا عملی انجام بدن؟

نمی دونم چقدر تو فکر بودم که ماشین نگه داشت، همه درا باز شدن و پیاده شدن.

رادان بی توجه وارد خونه شد اما اونا چشم دوخته بودن به من که نیما گفت:

-منتظر فرش قرمزی؟

-من نیام، می خوام برم خونمون.

سوییچ رو داد دست شایانو یه دفعه خم شد تو ماشین، دستم رو کشید که جیغ بلندی زدم.

-ولم کن وحشی...

انداختم رو کولش و رو به اونا گفتم:

-ماشین رو ببرید تو پارکینگ.

به طرف ساختمون بلندی راه افتاد که دست و پا زدم:

-نیما بزارم زمین، الان جیغ میزنم همه همسایه ها بریزن اینجا.

-هر چقدر می خوای جیغ بزنی هیچ کس صداتو نمی شنوه، ویلاهای کناری خالین.

با حرص مشتام رو کوبیدم پشت کمرش که بیشتر خمم کرد به طرف پایین که از ترس جیغ بلندی زدم و محکم کمرش رو گرفتم.

-بیشعور الان میفتم.

خنده ی بلندی کرد که یه دفعه باسنم سوخت و باز جیغ زدم، کثافت با کف دستش محکم زده بود رو باسنم. در و باز کرد و

رفت تو که دهنم باز موند، این ویلا بود یا قصر؟ با تعجب به عتیقه ها و تابلوها نگاه می کردم

که نیما از پله ها بالا رفت، دستم رو محکم تر دورش پیچیدم که خبیث گفت:

-می ترسی کوچولو؟

-نخیر کی گفته؟

-نظرت چیه ولت کنم و بیفتی؟

جیغ بلندی زدم و گفتم:

-نه، ولم نکن.

دیگه کم مونده بود التماسشو بکنم که با بدجنسی دستش رو شل کرد و گفت:

-پس تلافی اون حرفات چی میشه؟



#تاوان_خیانت

#پارت_سیزدهم

یه پله دیگه بالا رفت که داد زدم:

-نیما...

-جونم می ترسی؟

یکم دیگه به طرف پایین متمایلم کرد که گفتم:

-آره آره می ترسم.

چشمام رو محکم بستم و پیرهنش رو تو دستام مشت کردم که گفت:

-یه شرط داره.

با ترس سریع گفتم:

-باشه، باشه قبوله.

بقیه پله ها رو بالا رفت و گفت:

-چه بد که نشنیده قبول کردی.

چی! من قبول کردم، وای خدا نکنه یه کار بدتر بکنه؟

وارد راهرویی شد و از بین اون همه در یکیش رو باز کرد و رفت تو، با یه حرکت انداختم روی تخت و با لبخند خاصش زل

زد تو صورتم.

-نامرد، داشتی سکتتم می دادی.

دکمه های پیرهنش رو باز کرد و گفت:

-خب میرسیم به شرطم.

با ترس بهش نگاه کردم که مانتوم رو از تنم در آورد، دستش رو به تاپم گرفت که سریع دستم رو گذاشتم روی دستش، عصبی دستم رو پرت کرد کنار و تاپم در آورد.

-داری چیکار می کنی نیما؟

-این یکی از قوانین اینجاست، تو اتاق هر کس باشی اون لباسات رو عوض می کنه خودت حق نداری لباسات رو عوض کنی.

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

-چه قانون مسخره ای.

دستش رو با خشونت به شلوارم گرفت و اونم از پام بیرون کشید حالا با یه دست لباس زیر جلوش لخت بودم، از روم بلند شد و به طرف کمدش رفت و بعد یکم گشتن با یه تاپ و دامن کوتاه اومد طرفم.

-اینا دیگه چیه، من نمی پوشمش.

بی توجه به حرفم اون لباسا رو با زوری تنم کرد و نگاهی بهم انداخت که یه دفعه دستش رو توی موهام برد و کشش رو باز کرد.

-حالا بهتر شد.

-نخیرم بدتر شد.

از روی تخت بلند شد و شلوارش رو در آورد که سریع روم رو ازش گرفتم، بعد چند دقیقه پیرهن آستین کوتاهی با یه گرمکن پوشید و گفت:

-هنوز شرطمو نگفتما اونجوری نشستی.

با سنگینی نگاهش صورتم رو برگردوندم که گفت:

-شرطم اینه که بری تو آشپزخونه و یه ناهار خوشمزه بپزی.

-چی؟ من بلد نیستم غذا درست کنم.

با سرتقی گفت:

-من گشنمه زودباش بلند شو تا یه ساعت دیگه غذا آماده نباشه خودتو می خورم.

با اخم از جام بلند شدم و زیر لب گفتم کوفت بخوری، از اتاقش بیرون رفتم و درو محکم بستم.



#تاوان_خیانت

#پارت_چهاردهم

پله ها رو پایین رفتم و با حرص به سالن بزرگی که توش بودم نگاه می کردم.

چی می خوای؟

با ترس برگشتم به عقب که شایان رو دیدم، حالا از روی مدل موهاشون و رنگ لباساشون می تونستم از هم تشخیصشون بدم.

-نیما دستور داده واسش غذا درست کنم.

-آخ انقدر گشنم بود که نگو، آفرین بدو برو درست کن، آشپزخونه اون تهره.

با حرص رو ازش گرفتم و با قدمای سنگین به طرف آشپزخونه رفتم.

وارد آشپزخونه شدم، چند دقیقه به وسایلی مجهزش نگاه کردم. حتی آشپزخونشونم مثل قصر بود.

حالا چی درست کنم من که چیزی بلد نیستم!

در یخچالو باز کردم، توش پر بود از خوراکی های مختلف. چند بار از بالا تا پایینش رو نگاه کردم و دوباره درشو بستم.

کوفت بخورین انگار اسیر

آوردن آخه من چی درست کنم؟

این دفعه در کابینتا رو دونه دونه باز کردم و بستم، کلافه روی صندلی نشستم.

-کوفت بخوری شکم گنده خیکی، الهی حناق بشه تو گلوت گیر کنه، الهی...

-کی شکم گندست؟

با ترس برگشتم عقب که نریمان رو دیدم، لباساش رو عوض کرده بود و یه تی شرت و گرمکن پوشیده بود که خیلی بهش

می اومد، با کنجکاوی اون

یکی صندلی رو کشید و روش نشست. نگاه منتظرش رو که دیدم گفتم:

-هیچ کس داشتم با خودم حرف می زدم.

سرشو مسخره بالا و پایین کرد و گفت:

-خب چرا اینجا نشستی و با خودت حرف می زنی؟

با فکری که به سرم زد سعی کردم قیافمو مظلوم کنم، چشمام رو شبیه گربه شرک کردم و با مهربونی گفتم:

-نریمان بهم کمک می کنی؟

انگار که روش تاثیر گذاشته بودم اونم با مهربونی گفت:

-چه کمکی؟

جلوتر رفتم و با لحن لوسی گفتم:

-نیمه شکمو گفته واشش غذا درست کنم ولی من بلد نیستم! پول میدی واشش از بیرون غذا بخرم؟

سرش رو بالا انداخت که ناراحت رو ازش گرفتم.

-می تونم کمکت کنم غذا بپزی.

با حرص گفتم:

-من تخم مرغم بلد نیستم بپزم.



#تاوان_خیانت

#پارت_پانزدهم

-خب یه غذای آسونو سرچ می کنیم و از روی دستور پختش درست می کنیم.

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و نریمانم گوشیش رو از جیبش در آورد.

بعد از کلی گشتن تصمیم گرفتیم ماکارونی درست کنیم که زودم آماده میشه و به همه هم میرسه.

وسایلش رو آماده کردم و روی میز چیدم، نگاهی بهشون کردم و گفتم:

-بهتره تقسیم کار کنیم.

چاقو و پیاز رو برداشتم و گذاشتم جلوی نریمان و گفتم:

-تو اینو پوست بگیر.

نریمان با چشمای گرد شده نگام کرد.

-عمرا من بدم میاد ازش.

چپ چپ نگاهش کردم

-مگه می خوای بری خواستگاریش که میگی بدم میاد، زود باش پوست بگیر منم می خوام گوشت ها رو تفت بدم.

-چرا خودت پوست نمی گیری من اونا رو تفت میدم.

دست به کمر زدم و گفتم :

-من چشم می سوزه نمی تونم بهش دست بزنم.

نریمانم مثل من دست به کمر شد و گفت:

-منم چشمم می سوزه وقتی بهش دست میزنم.

محکم و متفکر بهم زل زدیم تا اون یکی کوتاه بیاد اما هیچ کدوممون از موضعمون پایین نیومدیم که یه دفعه فکری به سرم زد.

-اصلا پیاز نمی ریزیم توش.

نریمان با خوشحالی تایید کرد که پیازو برگردوندیم سر جاش، ایندفعه سیب زمینی ها رو دادم تا پوست بگیره. خودمم گوشت چرخ کرده و قارچ و بقیه مواد رو با هم سرخ کردم و کلی رب و گوجه توش ریختم.

-خب الان باید چیکار کنیم نریمان؟

نریمان توی گوشیش رو نگاه کرد و گفت:

-آب جوش بیاریم و ماکارونیا رو توش بریزم.

قابلمه رو پر آب کردم و روی گاز گذاشتم، پشت میز نشستم و به سیب زمینی هایی که نریمان پوست گرفته بود نگاه کردم. انقدر بد پوست کنده

بود که نصفشون رفته بود.

با خنده بهش نگاه کردم و مسخرش کردم. دوتایی باهم حلقه حلقشون کردیم و با خنده و آب بازی شستیمشون.

-نریمان اینا جوش اومدن چیکار کنم؟

نریمان اومد کنارم و به غلغلشون نگاه کرد و گفت:

-آره جوش اومده، برو کنار نسوزی.

خودش قابلمه رو برداشت و طرف سینک رفت، ماکارونی ها رو تو سبد ریخت که بخار داغی بلند شد. سریع آب یخ رو باز کردم و ریختیم روش.

-اوه چه سخت بود.

سرش رو تکون داد و ماکارونی ها رو برداشت، ته قابلمه رو سیب زمینی چیدیم و بقیه موادشم با هم قاطی کردیم و توش ریختیم.

-به نظرت خوب میشه؟

نریمان با خستگی کش و قوصی به خودش داد و گفت:

-عالی میشه، حالا زیرش رو کم کن بریم تا آماده بشه.

با احتیاط جلو رفتم و شعله گازو کم کردم، بهتره یه دوش بگیرم آخه زیادی عرق کردم.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_شانزدهم

از پله ها بالا رفتم، حالا تو کدوم اتاق برم؟ اصلا لباس رو چیکار کنم؟

به طرف همون اتاقی رفتم که اول با نیما توش بودم، فکر کنم بتونم اونجا یه لباسی پیدا کنم.

آروم در اتاق رو باز کردم، سرمو از لای در بردم تو، اوف کسی نیست.

خوشحال از نبود نیما سریع یه حوله برداشتم و یه دست لباس آماده کردم، وارد حموم شدم، دوش رو باز کردم و شامپو رو برداشتم و مشغول شستن خودم شدم.

بیست دقیقه ای خودم رو شستم و بیرون اومدم، تند تند تی شرت و شلواری پوشیدم.

نم موهام رو با حوله گرفتم و آزاد دورم ریختم تا خودشون خشک بشن، باید تا قبل از اینکه نیما بیاد از اتاقش بیرون می رفتم.

آروم پله ها رو پایین رفتم، انقدر خونه بزرگ بود که فکر کنم یه ربع طول کشید تا به آشپزخونه برسم. در قابلمه رو برداشتم، اوم چه بوی خوبی میده؛ فکر کنم کامل پخته باشه.

زیرش رو خاموش کردم و میز رو چیدم، به تعداد همشون بشقاب گذاشتم که اگه اومدن حرفی نزنن. در یخچال رو باز کردم و ماست و نوشابه رو بیرون کشیدم، خوبه حداقل همه چی دارن و دیگه نیازی به درست کردن سالاد ندارم.

-اوم چه بوی خوبی میاد، ببین چیکار کرده.

برگشتم عقب که شایان رو دیدم، براش پشت چشمی نازک کردم و بقیه وسایلم روی میز گذاشتم. -چیزی شده آوا؟

-نه چی می خواد بشه، سه ساعته توی آشپزخونه دارم واستون غذا می پزم مگه اتفاقی میفته؟!

شایان اومد جلوم و دیس رو ازم گرفتم خودش شروع به کشیدن ماکارونی ها کرد.

-خب یه کاری واسم پیش اومد نشد کمکت کنم به جاش نریمان کمکت کرده دیگه.

یه لحظه مخم سوت کشید، چقدر سریع کاراشون رو بهم گزارش می کنن!

شایان هر دوتا دیس ها رو روی میز گذاشت و بعد موبایلش رو در آورد، نفهمیدم به کی زنگ زد فقط یه جمله گفت: «غذا آمادست بباید پایین» بغل شایان نشستم و به فکر فرو رفتم، هر لحظه یه چیز جدید ازشون می دیدم، هر لحظه ترسناک تر می شدن...

با کشیده شدن صندلی کناریم از فکر بیرون اومد، به کنارم نگاه کردم که نفس کشیدن از یادم رفت. نگاه خونسردش رو ازم گرفت و نفهمیدم لرزیدنم رو دید یا نه!

سعی کردم خودم رو جمع تر کنم تا یه وقت بهش نخورم، این همه صندلی

خالی چرا باید می اومد و کنار من می نشست؟

نیما و نریمان هم اومدن و جلوم نشستن. توی سکوت نگاهشون می کردم که نیما و رادان هر کدومشون یه دیس برداشتن،

خواستم سرم رو پایین بندازم که دیدم رادان بشقابم رو برداشت و توش ماکارونی ریخت!

نگاه متعجبم رو بالا آوردم که دیدم نیما هم داره برای نریمان غذا می کشه!

رادان بشقابم رو جلوم گذاشت و بی توجه بهم واسه خودش غذا کشید.

آروم چنگالم رو برداشتم و داخل ماکارونی ها فرو کردم، سعی کردم لرزش دستام رو کنترل کنم و بی توجه به رادانی که کنارم نشسته بود غدام رو بخورم.

اوه یکم نمکش زیاد بود، زیر چشمی بهشون نگاه کردم ولی هیچ کدومشون عکس العملی نشون ندادن! نیما که بی توجه به همه داشت با اشتها غذاش رو می خورد.

تو سکوت همه غذاشون رو خوردن. لیوان نوشابم رو برداشتم که نگاه خیره ی نیما رو روی خودم دیدم! سعی کردم بی

توجه بهش نوشابم رو

بخورم که یه دفعه گفت:

-با کی رفتی حموم؟

متعجب از سوالش با چشمای گرد نگاهش کردم، وقتی جوابی ازم نگرفت به داداشاش نگاه کرد که همشون شونه ای بالا انداختن.

یعنی برای حموم رفتن هم باید ازشون اجازه می گرفتم؟ یه دفعه از جاش بلند شد و به

طرفم اومد! قبل از اینکه بتونم کاری بکنم مچ دستم رو گرفت و بلندم کرد، جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم سر جام

وایستم اما اون بی توجه به مقاومتم کشیدتم و به طرف سالن رفت!

-چیکار می کنی نیما! ولم کن.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال تلگرامی ما بپیوندید تلگرام : @fery_roman

#پارت_هفدهم

انگار صدام رو نمی شنید، بی توجه به حرفم وارد سالن شد و جلو رفت.
پرتم کرد روی مبلی، خواستم از جام بلند بشم که انگشتش رو تهدیدوار جلوم تکون داد و گفت:
-از جات تکون بخوری بلایی سرت میارم که به گوه خوردن بیفتی.
با بغض بهش نگاه کردم، دستی لای موهای لختش کشید و به عقب هدایتشون کرد.
بعد چندتا نفس عمیق رفت و روی مبل رو به رویم نشست، چقدر خوب که حداقل کنارم نشست!
شایان منتظر نگاهش می کردم که یه دفعه شایان و نریمان و رادان هم اومدن!
شایان کنارم نشست و رادان هم روی تک نفره، نریمان هم جلوم نشست دقیقا کنار نیما. متعجب به کاراشون نگاه می کردم
یعنی چی کارم داشتن؟!
آب دهن خشک شدم رو قورت دادم و به حرکاتشون نگاه کردم.
نیما که زل زده بود بهم درست مثل نریمان و شایان ولی رادان بیخیال داشت سیگارش رو دود می کرد!
بیشتر توی مبل فرو رفتم و پوست خشک شده ی لبم رو کندم.
-نکن!...
با ترس از جام پریدم و با چشمای گرد به نیما نگاه کردم. نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و نگاهش رو ازم گرفت.
-مگه نگفتم خودت حق نداری لباسات رو عوض کنی؟ اونوقت بدون اجازه ما تنهایی میری حموم؟!
با دهن باز نگاهش کردم، اصلا نمی تونستم حرفاش رو هضم کنم.
-چی داری میگی؟
-واضح نیست برات! خب بهتره یه جور دیگه واست توضیح بدم.
آرنجش رو گذاشت روی زانوش و کمی به جلو خم شد، متفکر بهم زل زد.
-ببین آوا یادته قبلا می گفتم اگه باهم ازدواج کنیم من برات چه کارا می کنم؟ اونوقت تو بعضی هاش رو می گفتی چه
رمانتیک، بعضیاشم می
گفتی چه خشن! دقیقا ما هم الان داریم همون کارا رو می کنیم، با ما میری حموم، با ما میری بیرون، با هم غذا می خوریم،
من لباسای تو رو تنت
می کنم تو لباسای ما رو انتخاب می کنی، می بینی چه سادست.
با دهن باز نگاهش کردم، اصلا نمی تونستم باور کنم که این اتفاقا توی بیداری دارن واسم میفتن. با عصبانیت گفتم:
-یعنی چی؟ مگه من عروسکم یا شایدم برده! اصلا چرا من اینجام، می خوام برم خونمون.
یهو اخماش رو کشید توهم و گفت:
-قرار نیست جایی بری، تو تا آخر عمرت پیش مایی.
پوزخندی زدم و گفتم:
-مامان و بابام دنبالم می گردن، خیلی زود پیدام می کنن و اونوقت من به جرم آدم ربایی و متجاوز از همه تون شکایت می
کنم.
قهقهه ی وحشتناکی زد که ترس برم داشت، مثل آدمای مست نگاهش رو چرخوند و گفت:
-اونا می خوان دنبال کی بگردن وقتی دخترشون رو دارن.
با بهت نگاهش کردم که دوباره خندید و باز ادامه داد:
-یه جنازه که میگه دختر اوناست، تو الان 'مردی' واسشون.
چشمام به سوزش افتاد، با ناباوری بهش نگاه کردم، نه امکان نداشت.



#تاوان_خیانت

#پارت_هجدهم

_داری دروغ میگی، دروغ میگی...

با جیغ از جام بلند شدم و به طرفش رفتم، یقه پیرهنش رو تو مشتتم گرفتم

و باز جیغ زدم:

-بگو دروغ میگی لعنتی، اونا دنبال می گردن، الان توی کلانترین و مشخصاتمو بهشون دادن.

دستام رو از یقه اش باز کرد و تو صورتم فریاد زیاد:

-نه، الان توی خونه نشستن و منتظرن فردا توی قبرستون چالت کنن.

از فریاد بی رحمانش توی جام خشکم زد، سرم رو به نشونه قبول نکردن حرفاش تکون دادم و بازم زمزمه کردم:

-دروغ میگی...

دستم از پشت کشیده شد و تو بغل شایان فرو رفتم. روی مبل نشوندتم و سرمو روی سینه اش گذاشت و اجازه داد اشکام

لباسش رو خیس کنه.

نمی دونم چقدر گریه کردم و حق هق هام رو خفه کردم که با صدای نریمان سرم رو بلند کردم.

-آوا بیا اینو بخور آروم میشی.

نگاهی به دستش کردم که لیوان آبی رو به طرفم گرفته بود، آروم لیوان رو ازش گرفتم و به لبم نزدیک کردم؛ جرعه ای ازش

خوردم که نریمان اشاره کرد کلش رو بخورم.

با یه حرکت بقیش هم سر کشیدم و لیوان رو گذاشتم روی عسلی کنارم.

-آفرین دختر خوب.

جلو پام زانو زد و با انگشتاش اشکام رو پاک کرد، با لبخند مهربونی به چشمم نگاه کرد و گفت:

-دیگه گریه نکن باشه.

اخمام رو کشیدم توی هم و یه کم عقب تر رفتم اما اون با همون حالتش دوباره گفت:

-آوا عزیزم ما هممون دوست داریم، شاید خودت ندونی چقدر ولی هیچ کدوممون دوست نداریم اشکات رو ببینیم.

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-پس بزارین برم، بخدا به هیچ کس هیچی نمیگم اصلا مثل قبلا هر موقع بخواین میام بریم بیرون.

نریمان دستام رو گرفت و فشار آرومی بهشون داد و گفت:

-ولی ما تو رو اینجوری می خوایم، همیشه پیشمون باشی، هر موقع بخوایم بدون دردسر بریم بیرون، بریم مسافرت، تو

دوست نداری؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم که این دفعه شایان گفت:

-عزیزم هر کاری تاوان داره، پس به جای این کارا تاوان کارتو پرداز.

اخمی کردم و با غیظ گفتم:

-تاوان کدوم کارمو؟

-تاوان دروغگویی هات، با چند نفر بودنات، مگه من بهت نگفته بودم دوست ندارم وقتی با منی با کس دیگه ای هم باشی؟

اونوقت تو چیکار کردی، هم با نیما بودی و هم با کیوان.

عصبی و با خشم نگاهش کردم و خواستم وجود کیوان رو انکار کنم که خودش زودتر از من گفت:

-الان می خوامی بگی قبل از من با کیوان بودی یا باهاش کات کردی؟ نه عزیزم تو کات نکردی من یه کاری کردم که دور تو خط بکشه، امیدوارم دروغتم یادت نرفته باشه که گفته بودی من اولین دوست پسرتم و قبلا از من هیچ دوستی نداشتم.

بعد تموم شدن حرفاش پوزخندی زد.



#تاوان_خیانت

#پارت_نوزدهم

بعد تموم شدن حرفاش پوزخندی زد. با عصبانیت از جام بلند شدم که شایان گفت:
-کجا؟

-می خوام دو ساعت تنها باشم، اصلا می خوام برم بخوابم.

-هنوز حرفامون تموم نشده.

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:

-مگه حرف دیگه ایم مونده؟

دستم رو کشید و دوباره روی مبل نشوندم. با حرص بهش نگاه می کردم که نیما بی مقدمه شروع کرد.

-امشب پیش من می خوابی، یعنی امشب اتاقت با من یکیه.

هنگ کرده بهش خیره شدم.

-چی؟ نمی فهمم.

شایان دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

-اینجا اتاق خالی نداریم یعنی هر روز تو اتاق یه نفری.

اخمام رو کشیدم توی هم و گفتم:

-اون همه اتاق اون بالاعه! یعنی چی خالی ندارید؟

-اونا یا اتاق مهمون، یا اتاق ما، یا اتاق کار و مطالعه و...

با دهن باز نگاهش می کردم.

-خب یکی از اون اتاقای مهمون واسه من بشه.

ابرو بالا انداخت و شیطون گفت:

-نوچ نمیشه، اصلا شب ها تو بغلم نباشی خوابم نمی بره.

-به درک که خوابت نمی بره.

-چی گفتی دختره ی سرتق.

پوزخندی زدم و گفتم:

-همینی که شنیدی.

به طرفم خیز برداشت که با جیغی از جا پریدم.

-کاری می کنم تا صبح زیرم ناله کنی.

به طرف پله ها دویدم و همونجور داد زدم:

-عمرا اگه دستت بهم برسه.

تند از پله ها بالا رفتم، دستم رو به دستگیره ها می گرفتم تا باز کنم اما همه شون بسته بودن، دیگه داشتم ناامید می شدم

و قدمای شایان هم هر لحظه بیشتر بهم نزدیک می شد که در اتاق نیما باز شد.

سریع رفتم تو اتاقش و درو بستم، از شانس خوبم کلید روش بود که قفلش کردم.

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

لبخندی زدم و با صدای بلندی گفتم:

-چطوری آقا گربه؟

مشتی به در زد و گفت:

-تا ابد که اون تو نمی مونی، بالاخره گیرت می ندازم.

لبخندی زدم و به طرف تخت نرم و بزرگ نیما رفتم، پریدم روش و یکی از بالش های اضافی رو بغل کردم و خوابیدم.



#تاوان_خیانت

#پارت_بیستم

چشم بسته غلٹی زدم که تو جای نرمی فرو رفتم. صورتم رو مالیدم بهش که گرمای عجیبی رو حس کردم! با تعجب چشمم رو باز کردم که سینه پهن مردونه ای جلوم دیدم! با ترس پریدم عقب و نیما رو دیدم، رو تخت دراز کشیده بود و یه دستش رو جک کرده بود و سرش رو گذاشته بود روش، به پهلوی سمت من بود.

نگاهی به در و بعد به نیما کردم که با نیش باز گفت:

-نترس در قفله شایان نمی تونه بیاد تو.

-تو... تو چه جوری اومدی تو؟

خنده ی حرص دراری کرد و گفت:

-توقع داری کلید اتاق خودمم نداشته باشم؟ اونم وقتی که یه موش کوچولو رفته توش.

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-خودت موشی.

روم رو ازش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-خرس گنده.

یه دفعه دستم رو گرفت و کشید که با جیغ خفیفی پرت شدم رو تخت، روم خیمه زد و گفت:

-موشم یا خرس؟

دست و پا می زدم تا از زیرش بیرون بیام.

-تو غولی، بلند شو از روم مردم، آخ.

وزنش رو از روم برداشت اما همچنان زیرش اسیر بودم، با لبخند زل زده بود بهم و به تقلاهاش نگاه می کرد.

-چی زل زدی بهم، برو کنار اه.

پررو زل زد به چشمم، دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که یه دفعه لباس رو گذاشت روی لبم و مثل وحشی ها افتاد به جونم.

جوری لبام رو می خورد که می ترسیدم لبام کنده بشه، دستام رو به زور از زیرش در آوردم و روی سرش گذاشتم، یه لحظه مکث کرد و دوباره با عطش شروع کرد.

یه فکر کرده می خوام منم بیوسمش ولی کور خونده، دستام رو تو موهاش فرو کردم و با یه حرکت موهاش رو محکم کشیدم که با دادی بلند شد و لبام رو ول کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سریع تو جام نشستم.

-این چه کاری بود کردی بچه پررو؟

-حقته، داشتی لبام رو می کندی. ir.



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

#پارت_بیست_و_یکم

با انگشت شصتش روی لبم کشید و با لحن آرومی گفت:

-که داشتم این خوشگلا رو می‌کندم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و بهش زل زدم، جوری با بدجنسی بهم زل زده بود که مطمئن بودم یه بلایی سرم میاره. با چشمای گرد نگاهش می‌کردم که سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و لاله‌ی گوشم رو زبون زد که ناخواسته آهی کشیدم.

چشمام رو برای لحظه‌ای بستم که یه دفعه گوشم رو گاز محکمی گرفت که جیغ بلندی کشیدم.

سعی کردم پسش بزنم که محکم‌تر گرفتم.

-ولم کن نیما، آخ گوشم درد گرفت بی‌شعور.

زبونی به لاله گوشم زد و گفت:

-نمی‌دونی که چقدر خوشمزه اس جون میده برای گاز گرفتن.

تا خواستم چیزی بگم چندتا تقه به در خورد و بعد صدای نریمان از پشت در اومد تو.

-داداش شام آماده اس، میایی؟

با تعجب به نیما نگاه کردم مگه من چقدر خوابیدم؟

-الان میایم.

خواستم بلند بشم که نیما هولم داد رو تخت و بوسه‌ی کوتاهی رو لبام زد و گفت:

-بریم شام بخوریم و بیایم بعد تو رو بخورم.

از روم بلند شد که منم سریع بلند شدم تا باز هوس نکنه عین گوریل بیفته روم.

به طرف دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم. دستی به موهام و لباسام کشیدم و بعد مرتب شدنم برگشتم و با نیما که منتظرم

مونده بود پایین رفتیم.

هر چی به آشپزخونه نزدیک تر می‌شدیم صدای شوخی و خنده‌ی نریمان بلند تر می‌اومد. تا وارد آشپزخونه شدیم همه به

طرفمون برگشتن، شایان جوری بهم زل زده بود که فاتحه‌ی خودم رو خوندم.

آخه چرا باید این همه فرق بین نریمان و شایان باشه؟ من چقدر گیج بودم که قبلا تشخیصشون نداده بودم.

وسط نیما و نریمان نشستم و سعی کردم به شایان نگاه نکنم. نیما بشقابم رو برداشت و برام برنج کشید و یه تیکه خیلی بزرگ هم از مرغ روش گذاشت.

انقدر گشتم بود که بدون حرف تند شروع کردم به خوردن، نیمای عوضی نداشته بود ناهارم رو کامل بخورم.

انقدر تند می‌خوردم که یه دفعه غذا پرید تو گلو، بلند سرفه می‌کردم تا بره پایین ولی انگار قصد نداشت از جاش تگون بخوره.

نیما سریع چندتا ضربه به پشتم زد و نریمان یه لیوان پر آب بهم داد.

یه نفس آب رو سر کشیدم که غذا پایین رفت، آخیش داشتم می‌مردم.

-آرومتر بخور، کی دنبالت کرده؟

-خب گشتم بود.

نیما نگاهی به بشقاب نصفه ام کرد و گفت:

-آروم بخور سیر نشدی بازم هست می‌ریزیم واست.

انگار گاو که اینجوری می‌گه، اه پسره‌ی نکبت اصلا همش تقصیر اونه.

بقیه غذا تو آرامش کامل خورده شد و یکی یکی از سر میز بلند شدن و رفتن.
من موندم و ظرف های کثیف سر میزا! دونه دونه ظرف ها رو جمع کردم و روی سینک گذاشتم و شروع کردم به شستن.
بشقاب آخرم آب کشیدم و گذاشتم سر جاش. برگشتم به پشت که شایان رو جلوم دیدم!



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_بیست_و_دوم

با ترس آب دهنم رو قورت دادم که شایان لبخندی زد و گفت:

-چیه ترسیدی؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

-نترسیدم.

به طرف چای ساز رفت و به برق زد و گفت:

-اومدم چای دم کنم، فعلا باهات کاری ندارم بیا کمک کن.

به طرفش رفتم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

-چای خشک رو بده اونجاست.

با دستش به طرف کابینت ها اشاره کرد، قوطی رو برداشتم و به دستش دادم.

این دفعه به طرف فنجون ها رفتم و به تعداد داخل سینی چیدم و کنار دست شایان گذاشتم. خواستم برم که مچ دستم رو گرفت!

با وحشت بهش نگاه کردم که جلو اومد. از ترس چشمام رو محکم بستم، منتظر بودم یه بلایی سرم بیاره که با خیس شدن لبام چشمام ناخودآگاه باز شد.

شایان خم شده بود روم و لبام رو با لباس اسیر کرده بود و می

خورد. انقدر لبام رو خورد که صدای چای ساز بلند شد و هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. با مکتی ولم کرد و به طرف

قوری رفت که منم سریع

از دستش فرار کردم.

خواستم به طرف پله ها برم که نریمان بلند صدام کرد و گفت:

-کجا میری؟ بیا می خوایم فیلم نگاه کنیم.

نگاهی به نریمان و نیما کردم که بهم چشم دوخته بودن، پوفی کشیدم و به طرفشون رفتم.

به طرف مبل یه نفره ای می رفتم که نیما دستم رو کشید

که پرت شدم تو بغلش.

دستش رو دورم حلقه کرد و حسابی تو بغلش چلوندتم.

بعد از چند دقیقه شایان با سینی چایی به طرفمون اومد که همه یکی برداشتن، نریمان

نگاهی به چایی آخری که تو سینی مونده بود کرد و بعد نگاهی به من

کرد و گفت:

-تو نمی خوری؟

-نه من فقط صبح می خورم.

منتظر به تلویزون زل زدم که یه برنامه بیخود پخش می کرد.

-پس کی فیلم می بینیم؟

رادان بی حرف از جاش بلند شد و به طرف تلویزون رفت، از تو جیبش فلش کوچیکی بیرون آورد و به تلویزون زد و گفت:

-ایمنم فیلم.

پوف این عصا قورت داده ام فیلم می بینم؟ دیگه کم کم داشتم شک می کردم که به چیزی علاقه داشته باشه. نگاه ازش گرفتم و به تلویزون چشم دوختم که با دیدن صفحش از ترس تو جام پریدم، چرا بین این همه ژانر، ترسناک رو انتخاب کردن؟ من اگه اینو ببینم شب خوابم نمی بره، حالا چیکار کنم؟
نگاهی به میز انداختم که با فکری که به سرم زد گفتم:

-اوم خوراکی نداریم با فیلم می چسبه.

شایان همین جوری که چشم دوخته بود به تلویزون گفت:

-چرا چندتا چیپس و پفک تو کابینت ها هست می خوامی برو بردار.



#تاوان_خیانت

#پارت_بیست_و_سوم

سریع از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم، یه کاسه بزرگ برداشتم و دنبال خوراکی ها گشتم که خیلی زود پیدا شد.

با آرومترین سرعت ممکن بسته ها رو تو ظرف خالی کردم، دیگه باید می رفتم وگرنه باز بی اعصاب بازیشون برام گل می کرد.

داشتم به طرفشون می رفتم که چشمم به تلویزون خورد و خشکم زد.

یه مرد خیلی ترسناک با دست و پای استخوانی، افتاده بود رو یه زنه و همینجوری که به چشماش زل زده بود و لبخند می زد با انگشتای بی ریختش سینهش رو می شکافت و...

-چرا اونجا وایستادی بیا دیگه.

با شنیدن صدای نیما تو جام تگون خوردم، با سرعت به طرفش رفتم و چسبیده بهش نشستم.

سعی می کردم بیشتر به چیپس ها نگاه کنم و سرم رو باهاشون گرم کنم ولی بازم صدای وحشتناک خرخر زنه تو گوشم بود، انگار داشت جون می داد.

نیما دستش رو کرد تو ظرف و یه چیپس برداشت که سرم رو بلند کردم و نگاهم به تلویزون افتاد، مرده کله ی یه دختر دیگه رو با یه حرکت کند که جیغ

بلندی کشیدم و پریدم تو بغل نیما.

سرم رو به سینه اش فشار می دادم و بلند جیغ می کشیدم و به صدا کردنای نیما هم توجه نمی کردم.

نمی دونم چقدر بود که داشتم جیغ می زدم که بالاخره نیما با زور من و از خودش کند، صورتم رو تو دستاش گرفت و زل زد به چشمای ترسیدم و گفت:

-آروم باش آوا، اون یه فیلم بود هیس، آروم باش عزیزم.

حق آرومی زدم و بهش نگاه کردم، با پشت دستش اشکام رو پاک کرد و گفت:

-ترس نداره که عزیزم، می خوامی بریم بخوابیم؟

سرم رو تند تگون دادم که نیما بلند شد و دستم رو گرفت، با هم بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. روی تخت نشستیم و به نیما چشم دوختم که به طرف

کمدش رفت.

صحنه های فیلم همش جلوی چشمم تکرار می شدن و باعث

می شدن بیشتر به خودم بلرزیم.

بالاخره نیما با یه دست لباس خواب به طرفم اومد و گفت:

-لباساتو عوض كنم و بعد بخوابيم، باشه؟

سرم رو تكون دادم و موافقت كردم كه لباس هام رو در آورد و يه پيرهن حرير صورتی تنم كرد. پيرهن خودشم در آورد و خواست برق رو خاموش كنه كه سريع گفتم:
-نه بزار روشن باشه.

-مگه نگفتم نترس هوم، من اينجا هستم ديگه تازه سه تا هم نعره غول هم اون پايين نشستن.
نفس عمیقی كشيدم كه نيما كليد لامپ رو زد و به طرفم اومد، تا روی تخت دراز كشيد سريع تو بغلش خزيدم و سرم رو تو سينه اش پنهون كردم.
چند دقيقه ای گذشته بود كه سرم رو سينه ی گرم نيما بود و دستای نيما نوازش وار روی موهام كشيده می شد ولی هرکاری می كردم خوابم نمی برد.

سعی كردم بيشتر به نيما بچسبم تا شايد خوابم ببره.

-چرا نمی خوابی آوا؟

-خوابم نمی بره.

-اوم نظرت چيه حالا كه خوابت نمی بره كار ناتمومم رو تموم كنم؟

با تعجب نگاهش كردم و گفتم:

-كدوم كار؟

-خوردن جوجه سكسيم رو.

هینی كشيدم و سريع سرم رو گذاشتم رو سينه اش و چشمام رو بستم و گفتم:

-خوابم گرفت.

صدای خنده ی نيما بلند شد و من رو از خودش جدا كرد و گفت:

-دروغ گفتن نداشتيما.

از خودش جدام كرد و به پشت خوابوندم روی تخت و خودشم خيمه زد روم.



#تاوان_خيانت

#پارت_بيست_و_چهارم

تو چشمات زل زده بودم كه سرش رو جلو آورد و نزديك شد، انقدر كه لباس روی لبام قرار گرفت. آروم می بوسيد و به چشمام نگاه می كرد،

انگار منتظر واكنشی از طرف من بود!

اما من فقط احساس گناه می كردم، تكونی خوردم و خواستم پشش بزنم كه محكم گرفتم.

بوسه هاش خشن تر شده بود و همراهش لبم رو با دندوناش می كشيد و گاز می گرفت، آخ آرومی گرفتم كه جری تر شد.

زبونش رو روی لبم كشيد و تا لاله ی گوشم رفت، ليسی بهش زد و يه دفعه گاز محكمی گرفت كه جيغ خفیفی كشيدم.

-هيس، اگه می خواهی لذت ببری همكاری كن.

اين حس لعنتی ولم نمی كرد، جوری كه دوست داشتم همين الان بميرم و لمس دستای نيما رو روی برجستگی های تنم نفهمم.

زبونش رو پايين تر برد و سرش رو تو گودی گردنم فرو بود. نفس داغش رو توی گردنم

خالی كرد كه مور مورم شد. تو خودم جمع شدم و سعی كردم گردنم رو خم كنم تا مانعش بشم ولی اون به توجه بهم

پوستم رو به زیر دندونش می كشيد و گاز محكمی ازش می گرفت و بعد گاز جاش رو زبون می زد و

می بوسید.

از روم بلند شد و دستش رو به لبه های پیرهنم گرفت تا از تنم بیرون بکشدش که سریع دستم و روی دستاش گذاشتم و با عجز زمزمه کردم:

-نه، خواهش می کنم نیما.

عصبی زل زد به چشمام و گفت:

-کی بهت اجازه مخالفت دادم؟

نداشت چیزی بگم و دستام رو با خشونت پس زد و پیرهنم رو با یه حرکت از تنم در آورد.

باز خم شد روم و بوسه هاش رو شروع کرد، با هر بوسه تنم پیچ و تاپ می خورد و احساس گناهم شعله ورتر می شد.

لباس زیرام رو تو یه حرکت جر داد که به خودم لرزیدم، سعی کردم از زیرش بیرون برم که داد زد:

-آوا سگم نکن مثل آدم دراز بکش.

-نمی خوام، تو رو خدا ولم کن حالم بده.

-هیس، آروم باش حالتم خوب می کنم.

دستش رو گذاشت روی سینم و هل دادم رو تخت و سینه ام رو تو مشتش فشرد که چشمام پر آب شد.

یه سینه ام رو تو دهنش کرد و با زبونش بازی می کرد و اون یکی رو تو مشتش گرفته بود و هی فشار می داد.

پایین تر رفت و بوسه ای روی شکمم زد که تمام عضلاتم سفت و منقبض شد.

اخم وحشتناکی کرد و بلند شد، زل زد تو چشمای خیسم و گفت:

-چرا حرف گوش نمی کنی؟ می خوامی درد بکشی؟

همزمان با حرفش سیلی محکمی به سینه ام زد که اشکام رونه شد.

این دفعه دستش به سمت پاهام رفت، تا دستش رو روی شرمگاهم گذاشت

فوری پاهام رو بستم و گفتم:

-نیما... ولم کن...

-هیس خفه شو، پاهاتو باز کن زود.

سرم رو بالا انداختم که باخشونت جفت پاهام رو گرفت و محکم به دو طرف کشید و بازش کرد و همونجور گفت:

-مگه نگفتم عصبانیم نکن، ها؟ خشن دوست داری آره؟

دیگه به حق افتاده بودم، نمی دونم چرا یه دفعه اخلاقش انقدر تغییر کرده بود، به چشمام زل زد و یه دفعه با دستش

سیلی محکمی به وسط پام

زد که جیغ بلندی زدم.

-خفه شو، مونده حالا تنبیهت کنم، وقتی سرخش کردم اونوقت می فهمی باید به حرفم گوش کنی.

بعد حرفش چندتا دیگه سیلی زد که از ته دلم زار زدم. وقتی کامل مطمئن شد سرخم کرده با شهوت خم شد روم، حرکاتش

رو دنبال می کردم که باز بوسه ای به شکمم زد و این دفعه پایین تر رفت؛ زبونش که به بهشتم خورد از درد و لذت به خودم

لرزیدم، باز کارش رو تکرار کرد که سعی کردم بلند بشم.

با دستش محکم زد تخت سینم و بی توجه به گریه و التماسام گازی از وسط پام گرفت.



#تاوان_خیانت

#پارت_بیست_و_پنجم

از درد به خودم می پیچیدم ولی اون با لذت به کاراش ادامه می

داد. یه دفعه از جاش بلند شد و اومد جلو ی صورتم، با چشمای گرد نگاهش کردم که گفت:

-بخورش و خیسش کن.

سرم رو بالا انداختم که ادامه داد:

-اگه می خوای دردت نگیره بهتره بخوری وگرنه خشک می فرستم تو.

با ترس نگاهش کردم و آب دهنم رو قورت دادم که سر کلاهش رو زد به لبم و منتظر نگاهم کرد، آروم زبونم رو در آوردم و خیلی سریع بهش زدم و دهنم رو بستم.

چندبار زد رو لبم و گفت:

-زود باش آوا، داری حوصلم رو سر می بری.

دهنم رو باز کردم و خواستم حرف بزنم که با یه حرکت نصفش رو تو دهنم کرد، دهنم تا آخر باز شده بود و اون حجم بزرگ توش رو پر کرده بود. احساس خفگی می کردم که خودش رو عقب و جلو کرد، با شدت خودش رو تو دهنم می کوبید که انگار تا ته حلقم

می رفت و می اومد.

-بمکش آوا.

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و خواستم چیزی بگم که فقط

صداهاى نامفهوم از دهنم خارج شد. وقتی مخالفتم رو دید دستش رو به لای پام رسوند و شروع به مالیدنش کرد که از لذت به خودم پیچیدم. داشتم به اوج می رفتم که یهو یکی از انگشتاش رو واردم کرد و گفت:

-اوف چه داغی، انگشت دومم می خوای یا می مکیش؟

با نفرت زل زدم بهش و کاری که خواسته بود رو کردم. نمی دونم چقدر داشتم می خوردمش که بالاخره بیرون کشید، سریع نیم خیز شدم و شروع به سرفه کردم، انقدر وحشیانه تو دهنم تلمبه زده بود که احساس می کردم دور لبم و گلویم می سوزه.

چندتا نفس عمیق کشیدم که دستاش سینه هام رو گرفت و مشت کرد و پرتم کرد روی تخت.

-بسه دیگه، خواهش می کنم نیما.

-هیس عزیزم، قول میدم بهت خوش بگذره.

با بغض بهش خیره شدم که خم شد روم و آروم لبام رو بوسید و بلند شد.

-برگرد و چهار دست و پا شد.

سرم رو چندبار تکون دادم و گفتم:

-نه...نیما...

بی توجه به حرفم برم گردوند و خودش به حالتی که می خواست درم آورد.

سرم رو تو بالش فرو کردم و سعی کردم بی توجه باشم

ولی وقتی اون جسم کلفت و گرمش به پشتم خورد نتونستم فکرم رو منحرف کنم.

آروم سرش رو توی بهشتم فرو کرد که از درد خودم رو سفت

گرفتم که یه دفعه پشتم سوخت! نیما نامرد سیلی محکم به باسنم زده بود.

-خودتو شل کن، نکنه می خوای اینم قرمز کنم؟

با ترس سعی کردم به حرفش گوش کنم که انگشتش رو روی

سوراخ پشتم حس کردم که همزمان کل مردونش رو با انگشتش وارد سوراخام کرد که صدای جیغ بلند شد.

بالش رو با دندونام محکم گاز می گرفتم تا صدای هق هق هام بلند نشه اما نیما بی توجه بهم کار ضربه های سنگینش رو

می زد و آه های غلیظ می کشید. انقدر این کارو تکرار کرد تا اینکه آبش رو روی کمرم ریخت و بی حال کنارم افتاد.

دور روی تخت افتادم و سعی کردم پاهام رو جمع کنم که درد

وحشتناکی توی دل و کمرم پیچید، اشکام دوباره راه باز کردن و پایین اومدن.
تو حال خودم بودم که دست نیما روی کمرم نشست و با دستمال کمرم رو پاک کرد و از پشت محکم بغلم کرد و سرش رو روی شونم گذاشت و خوابید!
سعی کردم از بغلش بیرون بیام ولی انقدر محکم گرفته بودم که نمی تونستم یه سانتیم تکون بخورم، ناچار چشمام رو بستم که نفهمیدم کی خوابم برد.



#تاوان_خیانت

#پارت_بیست_و_ششم

با تکون های تخت بیدار شدم ولی چون حضور نیما رو بالا سرم حس می کردم دلم نمی خواست چشمام رو باز کنم. چند دقیقه ای گذشته بود و من همچنان تظاهر به خواب می کردم که یه دفعه دست های نیما دورم پیچیده شد و از روی تخت بلندم کرد! پلک هام رو محکم روی هم فشردم، نمی دونم می خواست چیکار کنه ولی از ترس نفس کشیدنم یادم رفت چه برسه به باز کردن چشمام و پرسیدن دلیل کارش.
صدای در اومد و بعدش صدای نیما که گفت:
-خانمم بیدار نمی شی؟
شیطونه میگه چشمام رو باز کنم و یه چشم غره توپ براش برم و فحش کشش کنم ولی بازم بی حرکت توی بغلش موندم.

-آوایی صبح شده ها!

چشم بسته زمزمه کردم:

-نمی خوام بیدار بشم، ولم کن.

-بیدار نمیشی دیگه؟

-نوچ.

چند ثانیه ای سکوت شد و یک دفعه پرت شدم تو یه عالمه آب! با وحشت چشمام رو باز کردم که دیدم توی وانم و نیما وایستاده و با نیش باز زل زده بهم.
-می کشمت نیما...

تا خواستم بلند بشم پام لیز خورد و با مخ رفتم توی وان که قهقهه ی نیما شدت گرفت. باز خواستم بلند بشم که نگاهم به بدنم افتاد که هیچ لباسی تنم نبود! سریع رفتم زیر آب و با خشم زل زدم به نیما و گفتم:
-مرض، برو بیرون سریع.

لبخند بدجنسی زد و شورتش رو جلوی چشمای گردهم پایین کشید و در آورد که سریع چشمام رو بستم. صدای آب اومد و بعد دستای بزرگی

دورم حلقه شد که چشمام تا آخر باز شدن.

نیما از کمرم گرفت و روی پاش نشوندتم و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و نفس داغش رو فوت کرد توش که مور مورم شد.

لیسی به گردنم زد و گفت:

-خوبی آوا، جاییت درد نمی کنه؟ دیشب نفهمیدم چه جوری خوابم برد.

با شنیدن حرفش تازه یاد دیشب و وحشی بازپاش افتادم، سعی کردم پشش بزنم و بلند بشم که محکم تر گرفتتم.

-ولم کن، ولم کن وحشی.

-هیش آوا، آروم باش عزیزم.

-نمی خوام ولم کن، تمام بدنم از کارات درد می کنه.

سعی می کردم دستاش رو از دورم باز کنم ولی زورم بهش نمی رسید، با یکی از دستاش بازوم رو نوازش کرد و به طرف شکمم رفت و گفت:

-آوا قبول دارم خشن رفتار کردم، خب تورابطه نمی تونم خودم رو کنترل کنم و وقتی هم اون حرفات رو می شنیدم بیشتر عصبی می شدم.

با خشم سعی کردم برگردم طرفش و گفتم:

-آره همش تقصیر من شد، اصلا من بودم که داشتم بهت ت.جاوز می کردم، حالا ولم کن.

جوری دستم رو کشیدم که بالاخره از بین دستاش بیرون اومدم، بلند شدم و خواستم از وان برم بیرون که یه دفعه دستم رو کشید و جوری پرتم

کرد توی وان که دراز شدم کف وان!



#تاوان_خیانت

#پارت_بیست_و_هفتم

تا اومدم بلند بشم خیمه زد روم و زل زد توی چشمم، با وحشت بهش نگاه می کردم که سرش رو آورد جلو و لحظه ای بعد لباش روی لبام قرار گرفت.

دستام رو کف سینه اش گذاشتم تا مانعش بشم ولی یک سانتم تکون نخورد! با عطش لبام رو می مکید و دستاش روی بدنم پیشرویی می کرد، نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن شامپو ها سعی کردم دستم رو آزاد کنم.

با کلی تلاش و زحمت نوک انگشتم به نوک قوطی شامپو خورد، با ذوق کمی خودم رو تکون دادم که شامپو افتاد توی دستم، با شدت شامپو رو به

طرف سر نیما بردم تا بکوبم توی سرش که از شدت فشار دستم دور قوطی درشش پرت شد جلو و کل شامپو خالی شد رو سر و بدن نیما و کمیش هم ریخت روی من!

جفتمون با چشمای گرد به هم دیگه و بعد به شامپو نگاه می کردیم که یه دفعه نیما نیم خیز شد و یه شامپو دیگه برداشت و قبل از اینکه بفهمم چی شده کلش رو روی بدن و موهام خالی کرد!

-چی کار می کنی دیوونه؟!

-خودت شروع کردی فسقلی.

نفس عمیقی کشیدم و تو یه حرکت ناگهانی یه مشت آب و کف برداشتم و پاشیدم توی صورتش که نیما سریع دستی به چشمش کشید و گفت:

-آخ آخ گور خودتی کنی آوا خانوم.

قبل از اینکه فرصت کنم فرار کنم یه مشت پر آب ریخت رو صورتم و بعد با دستای کفیش افتاد به جونم.

با دستاش شامپوهای روی بدنم رو می مالید و هی سینه هام رو تو مشتاش می گرفت و منم تقلا می کردم تا از دستش خلاص بشم و هی سعی می کردم بزمنش که با فکری که تو سرم اومد لبخند خبیثی زدم.

فوری یه شامپو برداشتم و توی مشتم ریختم، تو چشمش زل زدم و تو یه حرکت سریع دستم رو بردم زیر آب و جسم بزرگ وسط پاش رو تو مشتم گرفتم و محکم فشارش دادم که جفت دستاش رو از روی سینه هام

برداشت و آه غلیظی کشید.

-آوا...دستتو بردار زود.

تند دستم رو روی ک...یرش بالا و پایین می کردم و می خندیدم.

-عمر، حالا نقطه ضعف تو اومد تو دستم.

فشار محکمی بهش دادم و گفتم:

-اوم دوست دارم دو دستی چنگش بزنی همونجوری که تو سینه های منو

تو مشتت می گرفتی.

حالا اون بود که پخش شده بود تو وان و من خیمه زده بود روش، با لبخند بدجنسی دستم رو به سمت تخ.ماش بردم و

خواستم فشار بدم که

دست نیما روی به شتم نشست و چنگی بهش زد که آه غلیظی کشیدم...

شل شده توی بغلش افتادم که لبخندی زد و گفت:

-حالا هم نقطه ضعف تو توی دستمه، اوف چه داغه، فشارش بدم؟



#تاوان_خیانت

#پارت_بیست_و_هشتم

انگشت فاکش رو کشید وسط پام و نزدیک سوراخم رفت، سرم رو بالا آوردم و زل زدم توی چشماش که برق شیطنت توی چشماش درخشید.

یه دفعه انگشتش رو واردم کرد و تند عقب و جلو می کرد که ناخواسته باز آه کشیدم. بی جون افتادم روش که انگشت دومشم واردم کردم و سرعتش رو بیشتر کرد.

چشمام رو از روی لذت بستم و لبم رو به زیر دندونم کشیدم تا صدای آهم تحریکش نکنه، همونجور که با پایین تنم ور می رفت و ماساژ می داد سرش هم توی گودی گردنم فرو کرد و با زبونش افتاد به جون گوش و گردنم.

بدن جفتمون خیس و لیز شده بود که با هر حرکتمون راحت روی هم سرم می خوردیم که یه دفعه مردونگی نیما رفت وسط پام که از داغیش منم بیشتر داغ کردم.

خواستم از روش بلند بشم که باز سرم خوردم و ایندفعه روی مردونگیش بالا و پایین شدم، با شنیدن نفس های عمیق نیما چشمام گرد شد، با وحشت

بهش نگاه کردم که با التماس و خواهش نگاهم کرد و گفت:

-یکم فقط!

-نه نیما فکرشم نکن بدنم درد می کنه.

-خب لاپایی.

سرم رو بالا انداختم که اون بی توجه بهم اون جسم بزرگش رو بین پاهام گذاشت و کمرم رو گرفت، اولین حرکتی که کرد لذت و باز فکر گناه به

جونم افتاد. سعی کردم به هیچی فکر نکنم و بزارم نیما کارش رو بکنه.

که کم کم حس لذت به تمام بدنم سرازیر شد و بعد چند حرکت ار.ضا

شدم و بی جون بغل نیما افتادم.

نیما هم بعد چند حرکت ار.ضا شد و باهم توی وان افتادیم. هر دو نفس نفس می زدیم که یه دفعه نیما چند مشت آب

ریخت روم و گفت:

-بلند شو که حسابی دیرم شده، اگه باز بمونیم قول نمیدم به این سادگی ازت بگذرم.

چشم غره ای بهش رفتم و بلند شدم، نیما آب وان رو خالی کرد و منم زیر دوش رفتم. سریع موهام رو شستم و خواستم برم عقب که نیما از پشت چسبید بهم!

-خودت گفתי بسه ها.

-آخ جای من نیستی که هر وقت نگام بهت می افته بلند میشه.

-غلط می کنه اینجوری که چیزی از من نمی مونه.

ولم کرد و گفت:

-بدو برو حولتو بیوش تا بیام.

قبل از اینکه نظرش رو عوض کنه زود به طرف رختکن رفتم. حولم رو برداشتم و دورم پیچیدم که به زور روی سی.نه هام رو گرفت و تا پایین با.سنم رسید.

از حموم بیرون رفتم که نگاهم به تخت بهم ریخته افتاد، امشب چی؟ اگه حرفای دیروزشون راست باشه یعنی امشب باید پیش یه نفر دیگشون

بخوابم؟ اونوقت بازم...

نه نباید بزارم، من نمی تونم، باید یه کاری بکنم...

-چرا اونجا وایستادی الان سرما می خوری.

با صدای نیما از فکر بیرون اومدم، برگشتم طرفش که اومد جلو، ملفحه ی روی تخت رو برداشت و گوشه ای انداخت.

دستم رو گرفت و روی تخت نشوندتم که سریع بلند شدم و گفتم:

-الان خیس میشه.

اخمی کرد و حولم رو از دورم باز کرد و گفت:

-مهم نیست.

سریع دستام رو دور بدنم گرفتم که با شدت دستام رو کنار زد و گفت:

-همین چند دقیقه پیش تو مشتام بودن چیه قایم می کنی هان؟

منم مثل خودش اخم کردم و گفتم:

-هر چقدرم بیینی باز من معذب میشم.

حوله رو روی سرم انداخت و همونجور که موهام رو خشک می کرد گفت:

-انقدر می بینمشون و بهشون دست می زنی تا دیگه این حس های مضخرفت تموم بشه.

-نمیشه.

حوله رو پایین آورد و روی بدنم کشید.

-خوبم میشه، حالا می بینی.



#تاوان_خیانت

#پارت_بیست_و_نهم

بعد اینکه حسابی خشکم کرد حوله رو پایین پام انداخت و به طرف کمد لباس هاش رفت، خم شدم تا حوله رو بردارم که گفت:

-دستت به اون حوله نخوره، صاف بشین.

-سردمه.

الان برات لباس میارم.

دهن کجی ای بهش کردم و خودم رو بغل کردم، انگار پشتشم چشم داشت.

بعد چند دقیقه با چندتا لباس برگشت. دستش به طرف یه ست بنفش خیلی خوش رنگ رفت که تند گفتم:

-خودم می پوشم تو لباساتو بپوش، دیرت نشه.

باز اخماش رو کشید توهم و گفت:

-لازم نکرده.

شورت رو برداشت و گفت:

-پاهات رو باز کن.

بی حرکت زل زدم توی چشماش که پام رو گرفت و مثل وحشی ها کشید.

آخی گفتم که بی توجه، با زوری اون ست رو تنم کرد، یه آستین کوتاه و شلوارک سفید و صورتی هم تنم کرد و از جاش بلند شد.

این دفعه کت و شلوازی برای خودش بیرون کشید و جلوی چشمای گرم لباس هاش رو پوشید! نگاهی به موهام انداخت و گفت:

-ایندفعه خودت موهاات رو بعد صبحونه سشوار بکش ولی از دفعه بعد خودم می کشم.

چه بهتر، ایشالا که هیچ وقت دیگه فرصت نکنی حتی روم رو ببینی.

اومد جلو و دستم رو گرفت و بعد برداشتن وسایلاش از اتاق بیرون رفتیم.

از پله ها پایین رفتیم که سر و صداهایی رو از آشپزخونه شنیدم که نیما هم به همون سمت رفت.

وارد آشپزخونه شدیم که نریمان رو دیدم، تند تند میز رو می چید و هی دور خودش می چرخید که تا نگاهش به ما افتاد سریع به طرفم اومد و گفت:

-آخجون تو اومدی، آوا بیا اینو ببین خوبه.

به طرفش رفتم و به ماهیتابه که اشاره می کرد نگاه کردم که دیدم نصف تخم مرغ ها تقریبا سوخته و هنوز نصف دیگش سالمه. سریع زیرش رو خاموش کردم و گفتم:

-داشتی می سوزوندیش.

سرش رو با مزه خاروند و گفت:

-آخه فکر می کنم یه چیزیش کمه.

نگاه دیگه ای به ماهی تابه انداختم و گفتم:

-مگه چی می خواستی بریزی؟ یه تخم مرغه و یه روغن و نمک.

زد به پیشونیش و گفت:

-روغن رو یادم رفت بریزم.

نیما با دستمال ظرف رو از بینمون برداشت و گفت:

-خاک تو سرت هنوز یاد نگرفتی.

-اه چیکار کنم داداش، نباید خدمتکارا رو اخراج می کردی.

تا نیما خواست چیزی بگه شایان و رادان هم وارد آشپزخونه شدن و شایان بلند گفت:

-صبحونه کو دیرم شده.

نشست روی صندلی که نیما ماهی تابه رو گذاشت وسط که همه نشستیم.

شایان اولین لقمه رو برداشت و گذاشت توی دهنش اما تا نگاه رادان بهش افتاد اخمی کرد و گفت:

-این چیه؟

شایان با دهن پر گفت:

-تخم مرغه داداش، بخور خوشمزست.



#تاوان_خیانت

#پارت_سی

رادان نگاه بدی بهش انداخت و ظرف پنیر رو جلو کشید و گفت:

-به زغال بیشتر شباهت داره.

نریمان لباس رو آویزون کرد و با چشم و ابرو به نیما اشاره کرد.

-به این بگید که خدمتکارا رو اخراج کرد.

نیما بی توجه بهش لقمه ی آخر رو برداشت و از جاش بلند شد و رو به من گفت:

-تا ظهر تنهایی ولی بعدش نریمان و شایان میان، من و رادانم تا بعدازظهر میایم، خرابکاری نمی کنی وگرنه تنبیه میشی.

اخمام رو کشیدم تو هم، خواستم اداش رو دربیارم و جوابش رو بدم که با

دیدن صورتش لال شدم.

-آوا مثل یه دختر خوب میشینی تا ما بیایم، می تونی بری بخوابی یا فیلم

ببینی، یخچالم پره.

کیفش رو از روی صندلی برداشت که رادان هم بلند شد، بعد اینکه چندتا تذکر دیگه دادن اون دوتا باهم رفتن. عصبی روی

صندلی نشسته بودم که شایان هم بلند شد و کوله پشتیش رو برداشت و یکی هم مثل

همون پرت کرد طرف نریمان که همچنان نشسته بود و گفت:

-بسه دیگه بلند شو دیرمون شد.

نریمان دستاش رو پاک کرد و یه دفعه خم شد به طرفم و لبام رو خیلی کوتاه بوسید و بلند شد.

-مواظب خودت باش تا بیام.

لبخندی زد و از جلوی چشمای گرم گذشت. نمی دونم چند دقیقه بود که روی صندلی نشسته بودم که یه دفعه مغزم به کار

افتاد، سریع از جام بلند شدم و به طرف در دویدم. نمی دونم این همه امید از کجا اومد که با شوق و ذوق دستگیره رو

پایین کشیدم که در یه ذره هم از جاش تکون نخورد.

-اه لعنتی، قفلش کردن.

این دفعه به طرف پنجره ها دویدم، تند تند پرده ها رو کنار می زدم و پنجره ها رو نگاه می کردم اما همه شون یا قفل بودن

یا حفاظ داشتن و نمی شد ازش رد شد.

چرخه وسط خونه زدم، موهام رو با دست به عقب هدایت کردم و دوباره نگاهی به در و دیوار کردم. باید یه راهی پیدا می

کردم وگرنه امشب

شایان کارمو می ساخت، نه دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

از پله ها بالا رفتم تا بلکه بتونم پنجره ی مناسبی پیدا کنم. اولین دستگیره رو پایین کشیدم اما در قفل بود! به ترتیب سراغ

بقیه اتاق ها رفتم اما در همه شون قفل بود به جز اتاق نیما.

نا امید به اتاق آخر راهرو زل زدم، پاهام رو دنبال خودم کشیدم و به طرفش رفتم. بزرگترین در این طبقه بود و دورترین

اتاق.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به طرف پایین کشیدم که در کمال حیرتم در با صدای تیکی باز شد و روی پاشنه چرخید.

با تعجب وارد اتاق شدم.

-اه به خشکی شانس. آخه به کجای اینا میاد کتاب خون باشن؟

دو تا از دیوارها به کل با قفسه های چوبی پوشیده بود و تا نزدیک سقف بالا رفته بود که توش پر از کتاب بود. یه دیوارم با

پرده و شومینه پوشیده

بود، وسط اتاقم چند دست مبل و یه میز مطالعه بود.

به طرف پرده رفتم و کنارش زدم که با دیدن تراس چشمم برق زد.

-چرا اینم باید قفل باشه آخه.

باید هرجور شده بازش می کردم، این تنها راه فرارم بود.



#تاوان_خیانت

#پارت_سی_و_یکم

خم شدم تا ارتفاعش رو ببینم که با دیدن چندتا سگ خیلی گنده که آزادانه می چرخیدن از ترس آب دهنم رو قورت دادم. حتی اگه می تونستم طناب پیدا کنم و در رو باز کنم و از ساختمون پایین برم حتما به دست این سگ های وحشی تیکه پاره می شدم.

سرم رو تگون دادم حتما باید یه راه دیگه هم باشه، یه راهی که این سگ ها رو دور بزنه. تو اتاق قدم می زدم تا یه راه پیدا کنم ولی هیچی!

از اتاق بیرون رفتم و بی هدف تمام پنجره و راه ها رو چک می کردم ولی اندازه وارد شدن یه پشه هم جا نبود. ناامید خودم رو پرت کردم رو مبل و روش دراز کشیدم. به سقف نگاه می کردم و سعی داشتم نقشه جدیدی طرح کنم که چشمم به گوشه سقف خورد.

چشمم رو ریز کردم و با دقت زل زدم بهش که مطمئن شدم.

-لعنت بهتون.

با حرص از جام بلند شدم و پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق نیما

شدم. خودم رو پرت کردم روی تخت و چندبار محکم سرم رو به متکا کوبیدم. اگه اونجا دوربین گذاشتن قطعا جاهای دیگه هم دوربین داره. اگه نیما دوربین ها رو چک کنه می فهمه قصد داشتم فرار کنم. نکنه باز دیوونه بازیاش گل کنه و دعوام کنه؟

مشتم رو محکم کوبیدم روی تخت و جیغ خفه ای کشیدم. نمی دونم چقدر تو ذهنم نقشه کشیدم یا بهشون فحش دادم که کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

با خوردن نفس های گرمی به صورتم با ترس چشمم رو باز کردم و خواستم نیم خیز بشم که دستی نشست رو سینم و هولم داد رو تخت!

با دیدن شایان که خیمه زد روم آب دهنم رو با استرس قورت دادم.

دستش رو گذاشت روی گونم و با شصتش صورتم رو نوازش کرد.

-چیکار می کنی؟

-می دونی امشب باید پیش من بخوابی؟ تو خواب خیلی خوردنی میشی.

دستام رو گذاشتم روی سینه اش تا به عقب هولش بدم ولی ذره ای تگون نخورد.

-برو کنار.

لبخند عریضی زد و گفت:

-خیلی حال می ده، می خوای تو هم امتحان کنی؟

نذاشت چیزی بگم و تو یه حرکت برمگردوند! حالا من بودم که روش بودم و اونم زیرم، البته دستاش رو محکم دورم حلقه کرده بود.



#پارت_سی_و_دوم

با چشمای گرد به این دیوونه بازیش نگاه می کردم که یه دستش از روی کمرم حرکت کرد و بالا اومد و پشت گردنم نشست.

سرم رو به خودش نزدیک کرد و تو یه حرکت ناگهانی لباس رو گذاشت روی لبم. خواستم ازش فاصله بگیرم که فشار دستش رو بیشتر کرد. آروم لباس رو تگون می داد و لبم رو می مکید که یه دفعه در باز شد.

با ترس تکونی خوردم که صدای نریمان از پشتم اومد.

-شایان ولش کن بزار برای بعد الان غذا یخ می کنه.

شایان با گاز ریزی لبم رو ول کرد که سریع از روش کنار رفتم و نشستم.

-اوم اینا خوش مزه تر بودن.

تو یه لحظه کل بدنم داغ شد، سریع از جام بلند شدم و بدون نگاه بهشون وارد سرویس شدم.

چند مشت آب یخ به صورتم زدم بلکه کمی خنک بشم. با صدا کردنای نریمان بالاخره بیرون اومدم. نگاهی به اطرافم

انداختم که صدای نریمان رو از بیرون شنیدم، اوه چه صدای بلندی داره.

تند از اتاق بیرون زدم و وارد آشپزخونه شدم که بوی خوش پیتزا وارد ریه هام شد. با خوشحالی به طرف میز رفتم و بی توجه به شایان و نریمان پیتزام رو جلو کشیدم و مشغول خوردن شدم.

-پیتزا خیلی دوست داریا.

بی توجه بهش فقط سرم رو تگون دادم و تیکه آخرم گذاشتم دهنم و جویدم. کمی از نوشابم رو خوردم و سرم رو بالا آوردم که نیما و شایان رو دیدم که بهم زل زدن.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

-چیه؟

شایان یه تیکه بزرگ از پیتزاش رو برداشت و توی بشقابم گذاشت و گفت:

-بیا من زیاد گشتم نیست.

با تعجب بهش نگاه کردم ولی اون خیلی عادی مشغول بقیه غذاش شد. شونه ای بالا انداختم و به اون تیکه زل زدم که باز شکمم به قار و قور افتاد. سریع برداشتمش و گاز بزرگی بهش زدم.

وقتی غدامون تموم شد جفتشون بلند شدن و بیرون رفتن، باز من موندم و ظرفا. اول خواستم بی توجه باشم و برم ولی نتونستم حداقل به فکرم بودن و برام غذا گرفته بودن پس باید یه جوری جبران می کردم.

ظرف ها رو شستم و دستام رو خشک کردم و بیرون رفتم. نگاهی به سالن انداختم ولی نبودن، خواستم بالا برم که نگاهم به در افتاد.

با فکری که به سرم رسید سریع به طرفش رفتم و دستگیرش رو کشیدم که باز نشد.

-اه به خشکی شانس.

ناراحت به طرف پله ها رفتم و ازش بالا رفتم که صدای نریمان و شایان رو شنیدم. به طرف صداشون رفتم که در باز

اتاقشون رو دیدم.

نریمان پشت میز کامپیوترش نشسته بود و با لپ تابش کار می کرد ولی شایان رو ندیدم. کنجکاو جلو رفتم و وارد اتاقشون شدم که با دیدن شایان و نیم تنه ی لختش سریع چشمام رو بستم.



#پارت_سی_و_سوم

خواستم برگردم و از اتاقشون برم بیرون که صدای شایان از پشتم اومد.
-کجا کوچولو؟

چشمام گرد شد، که با یه حرکت برمگردوند به طرف خودش!

دستام رو روی سینش گذاشتم که از داغیش گر گرفتم. فشاری بهش دادم تا ولم کنه ولی اون بازوم رو محکم تر گرفت و فشاری داد.

-ولم کن شایان.

لبخند بزرگی زد و گفت:

-می خوام برم حموم نماییی عزیزم؟

سعی کردم دستم رو بکشم.

-نه من صبح حموم بودم، ولم کن.

یه دفعه خم شد و انداختم رو کولش که وحشت زده دست و پا زدم. با ترس گفتم:

-چیکار می کنی؟

-می خوام با عشقم برم حموم.

دستام رو مشت کردم و کوبیدم به پشتش.

-من نماییم تو را خدا بزارم زمین.

-هیس آوا.

به طرف در حموم می رفت که با التماس نگاهی به نریمان انداختم تا شاید اون کاری کنه ولی اون بیخیال سرش رو کرد تو لپ تاپش.

در حموم رو باز کرد که با ترس دست و پام رو تکون دادم، وارد حموم شد و بی توجه به تقلاهام درو قفل کرد و جلو رفت.

-شایان نه، بزار برم.

با دستش ضربه محکمی به پشتم زد که صدام خفه شد. با یه دست دیگش شیر وان رو باز کرد و من رو با لباس انداخت توش! با چشمای گرد نگاهش کردم که شلوارش رو جلوی چشمام دراورد.

جلو اومد و دمای آب رو تنظیم کرد، خودم رو عقب کشوندم که یه دفعه وارد وان شد و نشست. خواستم بلند بشم و ازش فرار کنم که انگار فهمید و سریع مچ دستم رو گرفت و محکم کشید که با سر تو بغلش رفتم. دستاش رو به لبه ی پیرهنم گرفت و تو یه حرکت کشید و بیرون آورد.

-هین.

-نکنه با لباس می خواستی حموم کنی؟

-بزار من برم، خواهش می کنم.

بی توجه به حرفم دستش رو پشتم فرستاد تا لباس زیرم رو باز کنه. سعی کردم جلوش رو بگیرم که نداشت. حالا با بالاتنه ی لخت جلوش بودم، آروم خم شد طرفم که عقب رفتم. بیشتر خم شد و تو حرکت غافلگیرانه لبام رو شکار کرد، تند و

خشن لبام رو بین لباش می گرفت و می مکید، هرازگاهی هم گازشون می گرفت که صدای آخم بلند می شد.

دستاش رو روی سینه ام گذاشت و آروم هلم داد به عقب تا اینکه کامل دراز کشیدم کف وان و اونم خیمه زد روم. دستاش رو حرکت می داد و به همه جام می کشید، دیگه داشتم خفه می شدم

که لبم رو ول کرد و به سراغ گردن و لاله ی گوشم رفت.



#پارت_سی_و_چهارم

نمی دونم چه حسی بود که تو بدنم پیچیده بود و من داشتم زیر شایان پیچ و خم می خوردم. دستش رو به شلوارم گرفت و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم با شورتتم از تنم کند. وحشت زده بهش نگاه کردم و خواستم پاهام رو ببندم که نداشت و با پاهاش قفلم کرد.

با ترس بهش نگاه می کردم که دستش رو گذاشت روی بهشتم و آروم ماساژ می داد که باز اون حس لعنتی به سراغم اومد و

ناخواسته صدای آهم بلند شد. جونی گفت و تندتر بالای بهشتم رو مالید، وقتی دید حسابی شل شدم و غرق لذتتم دستش رو برداشت و خم شد جلو.

با چشمای خماری شده بهش نگاه می کردم که آ.تش رو تو دستش گرفت و آروم مالید به وسط پام، چندباری کارش رو تکرار کرد که آه بلندی کشیدم. با نگاهم دنبالش می کردم که یه دفعه خودش رو کوبید بهم و با فشار جسم بزرگش رو واردم کرد! جیغ بلندی از درد کشیدم و با ناخون هام پشتش رو چنگ زدم. شایان تند خودش رو تگون می داد و آه می کشید، انقدر محکم تل.مبه می زد که حس می کردم دارم از وسط نصف می شم.

آخ شایان آرومتر.

-الان تموم میشه عزیزم...

همزمان با حرفش آه دیگه ای کشید و ضرباتش رو تندتر کرد که صداسش با صدای شلپ شلپ آب یکی شد. از درد اشکام راه افتادن و به خودم می پیچیدم ولی انگار شایان کور و کر شده بود. خم شد روم و یکی از سینه هام رو زیون زد و یه دفعه وارد دهنش کرد!

آروم گازش می گرفت و اون یکی رو چنگ می زد.

دیگه داشتم زیرش جون می دادم که ضربه آخرم زد و خودش رو بیرون کشید، تمام آب.ش رو خالی کرد روم و کنارم افتاد. از درد پاهام رو تو شکمم جمع کردم و آروم اشکام می اومد.

-داری گریه می کنی آوا؟

با ترس چشمام رو باز کردم که شایان رو بالا سرم دیدم. دستم رو محکم تر دورم پیچیدم و با صدای خش داری گفتم: -دلم درد می کنه.

آروم بلندم کرد و خودش به لبه وان تکیه زد و منم روی پاش

گذاشت، با ترس بهش نگاه می کردم که آب داغ رو باز کرد و

دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

-دستت رو بردار بزار من ماساژ بدم.

با شک بهش نگاه کردم، اگه ت.حریک بشه و باز بخواد شروع کنه چی؟ نداشت تا مخالفت کنم و سریع دستم رو کنار زد و

خودش مشغول شد. آب داشت حسابی گرم می شد و جای دست شایان هم

گرمتر، آروم دستش رو پایین تر برد که سریع تو خودم جمع شدم.

-آروم باش آوا کاریت ندارم دیگه.

بعد کمی ماساژ آروم شدم، کم کم داشت خوابم می برد که شایان شیرآب رو بست و یکی از شامپوها رو برداشت.

-اینجا موهاشو بشورم یا بریم زیر دوش؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-خودم می شورم.

نوحی گفت و خودشم بلند شد، دستم رو کشید و به طرف دوش برد. شایان هم مثل نیما با کلی شیطونی و عذاب دادن شستم و آخرسر ولم کرد.

حولم رو پوشیدم و همراه شایان بیرون رفتیم، نگاهی به اطراف انداختم که نریمان رو ندیدم!



#تاوان_خیانت

#پارت_سی_و_پنجم

بیخیال شونه ای بالا انداختم و به طرف لباس هام رفتم و تا خواستم بردارم شایان زد رو دستم و گفت: -چندبار بهت بگیرم؟ این کار ماست.

چشم غره ای بهش رفتم و صورتم رو برگردوندم. بی توجه بهم شورتم رو برداشت و سعی کرد تو پام کنه که نتونست.

عصبی سرش رو بلند کرد و تو یه حرکت ناگهانی زد به سینه ام که از پشت افتادم روی تخت!

با وحشت بهش نگاه کردم که لبخند خبیثی زد و شورت رو تو پام کرد و آخرسر بوسه ای از رو لباس وسط پام زد. دستش رو به کناره های رونم کشید و تا پایین سر داد که به خودم لرزیدم. با قیافه ای خبیث رفت سراغ اون یکی لباس هام و دونه به دونه تنم کرد و هی دستاش رو به بدنم کشید.

با رضایت نگاهی بهم انداخت که اخمام رو توی هم کشیدم و سریع از توی اتاقش بیرون زدم. به طرف پله ها رفتم و تند ازشون پایین می رفتم و حرص می خوردم، انقدر ناخون هام رو تو مشتم فشار می دادم که مطمئنم پوست دستم خراش برداشت.

نمی تونستم همینجوری ساکت بشینم باید یه فکری می کردم، یه کاری که جلوشون رو بگیره و انقدر اذیتم نکنن. داشتم تند می رفتم پایین که یه دفعه محکم خوردم به چیزی و جیغ بلندی کشیدم، دستم و دراز کردم تا به جایی بند کنم و نیفتم که یه دفعه یکی دستم رو گرفت و کشید که تو بغل گرمی پرت شدم و سرم محکم خورد به سینه اش که دستایی دورم حلقه شد.

با ترس نفس نفس می زدم که بعد از چند دقیقه موقعیتم یادم اومد، سریع چشمام رو باز کردم و از بغل اون شخص بیرون اومدم که چشمام چهارتا شد! با ترس بهش زل زدم، حتی نفسم حبس کردم تا بوی تلخ عطرش مشامم رو پر نکنه.

-حواست کجاست؟ اگه نگرفته بودمت مخت پخش زمین می شد.

سرم رو تکون دادم و با صدایی آروم که به زور شنیده می شد گفتم:

-هیچ...جا، مرسی.

نمی دونم تو نگاهش چی بود که سریع ازش فاصله گرفتم و تند از کنارش رد شدم و پایین رفتم. وقتی حسابی ازش دور شدم وایستادم و نفس عمیقی کشیدم، مگه ساعت چند بود که رادان برگشته بود؟

یعنی نیما هم اومده؟

-چیه تو فکری؟

با صدای نیما یه متر از جام پریدم، با ترس بهش زل زدم که نگران اومد جلو و دستش رو گذاشت روی صورتم!

-خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

دستش رو گرفتم و پایین آوردم.

-خوبم.

دستم رو کشید طرف مبل ها و به زور نشوندتم و گفتم:

-چرا انقدر یخی؟ کسی اذیتت کرده؟ اصلا چیزی خوردی؟

صداش بلند بود و هر لحظه هم بالاتر می رفت که استرسم رو

بیشتر می کرد. نریمان اومد طرفمون و نگاهی بهم انداخت، رو به روم نشست و گفت:

-چیه شلوغش کردی، ناهارش رو خورده، با شایان حموم بوده

حتما فشارش افتاده.



#تاوان_خیانت

#پارت_سی_و_ششم

نیما نگاهی بهم انداخت که سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتام شدم. بعد چند دقیقه طولانی بالاخره نگاه ازم گرفت و کنارم نشست.

چندتا میوه از میز رو به رومون برداشت و مشغول خورد کردنشون شد، تو همون حالم گفت:

-امشب نمی خواد شام درست کنی از بیرون می گیریم، فعلا

استراحت کن.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-مگه باید هر روز غذا درست کنم؟

تیکه ای سیب توی دهن بازم گذاشت و گفت:

-آره، تو خونه بیکاری بالاخره باید یه کاری کنی تا حوصلت سر نره، چی بهتر از غذا درست کردن؟

تند سیب رو جویدم و قورت دادم و گفتم:

-ولی من هیچی بلد نیستم، همون ماکارونی هم با کمک نریمان درست کردم.

ایندفعه یه حلقه موز برداشت که سریع دهنم رو بستم اما نیما خیره زل زد به لبام و با چشم و ابرو اشاره کرد تا باز کنم که

موفق هم شد. با خجالت داشتم می جویدمش که با حرفش موز پرید تو گلووم و به سرفه افتادم.

-چندتا کتاب آشپزی تو کتابخونه هست، جاشو که بلدی با کمک

همونا کم کم یاد می گیری.

چندتا آروم به پشتم ضربه زد که راه نفسم باز شد، با پشت انگشتم اشک چشمم رو گرفتم و با ترس زل زدم بهش اما اون

بیخیال میوه های خورد کردش رو می خورد.

با چشمای گرد بهش نگاه می کردم که بالاخره سرش رو بالا آورد و گفت:

-اونجوری بهم زل نزن وگرنه همین الان تنبیهت می کنم.

با حرفش سریع سرم رو پایین انداختم که دیگه چیزی نگفت.

با استرس تو اتاق نشسته بودم و منتظر بودم هر لحظه در باز بشه و نریمان و شایان بیان تو، خیلی وقت بود شام رو

خورده بودیم و بلند شده بودیم. همه تو پذیرایی نشسته بودن و داشتن درباره ی کاراشون حرف می زدن که من خستگی

رو بهونه کردم و بلند شدم و طبق دستورشون اومدم توی اتاق این دوتا.

پوست لبم رو جویدم و سعی کردم حواسم رو پرت کنم اما هیچ چیز جذابی نبود که خودم رو باهاش سرگرم کنم. فکر کنم

خواب بهترین گزینه باشه، شاید اگه بیان و ببینن خوابم کاری باهم نداشته باشن و خودشونم بخوابن.



#تاوان_خیانت

#پارت_سی_و_ششم

روی تخت دونفره شون دراز کشیدم و پتو رو تا سرم بالا کشیدم، اصلا چه جوری قراره سه نفر روی این تخت جا بشیم؟
 شونه ای بالا انداختم و چشمام رو بستم، فعلا این مشکل خودشون بود.
 هنوز چشمام گرم نشده بود که در باز شد و صدای نریمان پیچید توی اتاق.
 -من فردا حال این استاده رو می گیرم یعنی چی همش امتحان؟
 -ولش کن بابا، آوایی بلند شو واست به به آوردم.
 چشمام رو محکم روی هم فشار دادم تا یه وقت پلکام بالا نیاد.
 تخت بالا و پایین شد و ثانیه ای بعد هرم گرم نفس هایی به صورتم خورد که مور مورم شد. همچنان سعی می کردم تکون نخورم تا نفهمم که بیدارم که دفعه دستی روی صورتم نشست و گونم رو نوازش کرد و پایین رفت. نفسم رو از ترس حبس کردم که انگشتش به طرفم لبم اومد و ازهم بازشون کرد.
 -من که می دونم بیداری، بلند شو لباساتو عوض کن بعد می خوابیم.
 آرام پلک زدم و بهش نگاه کردم که نریمان رو بالا سرم دیدم،
 دیگه نمی تونستم بیشتر از این مقاومت کنم.
 لبخندی نشست روی صورتش و گفت:
 -آفرین حالا بلند شو ببینمت عزیزم.
 چشم غره ای بهش رفتم و بلند شدم که شایان با یه لباس خواب قرمز فوق العاده باز اومد جلو و با نیش باز زد بهم.
 -اوف محشر میشه تو این.
 با چشمای گرد بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم ولی اون بی توجه به حالم جلو اومد و خواست پیرهنم رو در بیاره که عقب رفتم که یه دفعه از پشت رفتم تو بغل نریمان!
 خواستم بچرخم و از بغلش بیرون بیام که نداشت و دستاش رو به لبه لباسم گرفت و یه دفعه از تنم بیرون کشید. هینی کشیدم و دستام
 رو جلوم گرفتم که نگاه خیرشون رو روی خودم حس کردم.
 -اوم بدون لباس جذاب تره.
 شایان به تایید حرف نریمان سرش رو تکون داد و لباس رو پرت کرد پشتش و جلو اومد. با ترس خودم رو جمع کردم و بهشون خیره شدم.



#تاوان_خیانت

#پارت_سی_و_هفتم

با ترس نگاهشون می کردم که دستای نریمان از دورم باز شد و کمی روی پاش بلند شد و دست توی جیبش کرد، همینجوری که داشتم با تعجب نگاهش می کردم آرام آرام ازش فاصله گرفتم و به تاج تخت چسبیدم.
 بعد کمی کلنجار رفتن یه شیشه متوسط نوتلا از جیبش بیرون آورد و با ذوق گفت:
 -واسه تو خریدمش، بیا آوا.
 با شک و تردید نگاهش کردم و یه ذره جلو رفتم که خودشم جلو اومد و فاصلمون رو پر کرد، در شیشه رو باز کرد و قبل از اینکه واکنشی بدم انگشت شکلاتیش رو روی لبام کشید و با لذت بهش خیره شد.
 -این چه کاری بود که کردی؟
 -هییس، تا حالا لبای شکلاتی نخوردم باید خوشمزه باشه.

قبل از اینکه بفهمم چی می‌گه سرش رو جلو آورد و لباس رو گذاشت روی لبام. با ولع مشغول خوردن و لیسیدن شکلاتای روی لبم بود، دستام رو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم به عقب ولی ذره ای تکون نخورد. به جاش دستاش رو بالا آورد و روی دو طرف صورتم گذاشت و نداشت بیشتر تکون بخورم و تقلا کنم. انقدر بوسیدتم که نفس کم آوردیم و ازم جدا شد، دهنم رو باز کردم و با ولع هوا رو به ریه هام می کشیدم وقتی نفسم منظم شد سرم رو بالا آوردم تا فحشی بهش بدم که شایان رو لخت جلوم دیدم. با چشمای گرد بهش نگاه می کردم که جلوتر اومد، با ترس سرم رو تکون دادم و نالیدم: -نه، خواهش می کنم همه جام درد می کنه. -خوشگلم فقط یه ذره، یه کوچولو تحمل کن قول می دم زود تمومش کنیم، مگه نه نریمان؟ نریمان سرش رو تکون داد و تند تند دکمه های پیرهنش رو باز کرد که یه دفعه شایان خوابوندم روی تخت و مرد*ونگی بزرگش رو جلوی دهنم گرفت و گفت: -دهنت رو باز کن، تا حالا شکلات رو اینجوری خوردی؟ با حرفش تازه بهش دقت کردم که دیدم روش کلی نوتلا ریخته، با تصور اینکه قراره اونو بخورم حالم بد شد. -نه، نمی تونم شایان خواهش می کنم. -فقط یه مک، امتحان کن اگه بدت اومد ادامه نمیدیم. آروم دهنم رو باز کردم و زبونم رو بیرون آوردم، لیس آرومی به شکلات و سر کی*رش زدم که صدای شایان بلند شد. سرش رو تو دهنم کردم و داشتم آروم مکش می زدم که یه دفعه زبون خیزی رو وسط پام حس کردم! خواستم از جام بلند بشم که دستای هر دوتاشون مانع شد، نریمان تند تند زبونش رو به وسط پام می زد و چو*چولم رو می مکید که صدای آه و نالم بلند شد. مثل مار به خودم می پیچیدم ولی شایان بی توجه بهم خودش رو تو دهنم عقب و جلو می کرد. بعد چند دقیقه شایان خودش رو از تو دهنم در آورد و ایندفعه سه*ینه هام رو تو مشتش گرفت و فشار داد که آخ بلندی گفتم، شایان جونی گفت و یکی از سه*ینه هام رو تو دهنش کرد و مکی بهش زد که از داغیش لرزیدم. نوتلا رو روی سه*ینه هام ریخت و افتاد به جونشون و با ولع می خوردشون و آه می کشید. انقدر سه*ینه هام رو خورد و نریمان باهم ور رفت که امروز برای چندمین بار ار*ضا شدم. نریمان و شایان با رضایت بلند شدن و نگاهی بهم کردن، نریمان لبخندی زد و دستش رو آروم وسط پام کشید و گفت: -خب دیگه آماده شدی.



#تاوان_خیانت

#پارت_سی_و_هشتم

گیج سر بلند کردم که نریمان خودش رو وسط پام تنظیم کرد و قبل از اینکه چیزی بگم محکم بهم ضربه زد که از درد جیغ بلندی کشیدم و تخت رو چنگ زدم. نریمان بدون اینکه صبر کنه تا دردم کمتر بشه ضربه هاش رو پشت سر هم و محکم می زد که هر لحظه صدای جیغم بلندتر می شد. دستای شایان روی سینه هام نشست و آروم ماساژشون می داد تا مثلاً دردم رو کمتر کنه ولی احساس می کردم دارم از وسط نصف میشم. -بس... بسه... خواه... ش...

شایان خم شد روم و لباس رو گذاشت روی لبام و مشغول بوسیدنم شد و نداشت ادامه بدم. بعد چند دقیقه طولانی که نفس کم آوردم شایان لبام رو ول کرد که با ولع نفس کشیدم.

داشتم تند تند نفس می کشیدم که نریمان خودش رو بیرون کشید و با نفس زدن گفت:

-وای خیلی تنگه لعنتی.

با دستش عرق های روی پیشونیش رو پاک کرد و بغلم دراز کشید روی تخت، با چشمای گرد نگاهش می کردم که یه دفعه دستش رو انداخت دورم و بلندم کرد و من رو گذاشت روی خودش!

-چی کار...می کنی؟

چیزی نگفتم و به جاش دستای شایان پشتم نشست و سعی کرد جا به جام کنه، با ترس خواستم خودم رو عقب بکشم ولی دوتایی نگهم داشتن و سعی داشتن مانع کارم بشن.

با حس چیز کلفتی وسط پام وحشت زده خواستم تکونی بخورم که لبای نریمان نشست روی لبام و با دستاش هم قفلم کرد.

سعی می کردم ازش فاصله بگیرم که یه دفعه مردونگی نریمان وارد نازم شد و صدای جیغم تو دهنش خفه شد.

خودم رو تکون می دادم تا از دستش خلاص بشم ولی دوتایی گرفته بودنم و نمی داشتم کاری بکنم که یه دفعه انگشت شایان رو دور سوراخ کو*نم حس کردم، با انگشتش دورانی روی سوراخم می کشید و آروم واردش می کرد و در می آورد.

کم کم انگشتاش دو تا شد که از درد اشکام سرازیر شد.

نریمان از پایین و شایان از بالا تلمبه می زدن و بی توجه به اشکام و جیغام کار خودشون رو می کردن، نمی دونم چرا نیما به کمک نمی اومد و نجاتم نمی داد.

شایان انگشتاش رو از پشتم در آورد که نفس عمیقی کشیدم و تا اومدم چیزی بگم سر مرد*ون*گیش رو روی سور*اخم حس کردم! نفسم برای لحظه ای بند اومد، با عجز و التماس ناله کردم:

-نه، تو رو خدا...میمیرم.

-عزیزم یکم درد داره تحمل کنی لذت می بری.

سرم رو تند تند تکون دادم تا منصرف بشه ولی با بی رحمی تمام فشار محکمی داد که صدای جیغم بلند شد.

-اوف، فقط سرش رو تو، نریمان نگاهش دار.

خواستم تکون بخورم که دستای نریمان دورم پیچیده شد و من رو محکم به خودش فشار داد، شایان فشار دیگه ای داد و با زور کل ک*یرش رو واردم کرد. نفس عمیقی کشید و یکم خودش رو ثابت نگه داشت تا جا باز کنه، هر دوتاشون آروم خودشون رو تکون می دادن و همزمان داخلم تلم*به می زدن.

-آخ...یواش تر

-الان تموم میشه یکم دیگه تحمل کن عزیزم.

نریمان چندتا دیگه ضربه زد که یه دفعه آه بلندی کشید و خودش رو بیرون آورد و آبش پاچید روی بهشتم. ه دیگه نفس هام به سختی بیرون می اومدن و هر لحظه ضربه های شایان سنگین تر می شدن. نریمان خودش رو از زیر بیرون کشید که یه دفعه کمرم تیری کشید و صدای جیغم بلند شد، انقدر بلند بود که خودمم از صدام ترسیدم. با درد چشمام رو بستم و نفسم رو حبس کردم، احساس می کردم دارم از وسط نصف میشم که یه دفعه در با صدای بدی باز شد و صدای نیما رو شنیدم.

-دارید چیکار می کنید، صدای جیغاش کل خونه رو برداشته.

به سختی نفسم رو بیرون دادم که شایان آه غلیظی کشید.

-گمشو اونور شایان.

بالاخره شایان از روم بلند شد که جسم خستم رو روی تخت رها کردم و چشمام رو محکم بستم، از درد نمی تونستم تکون بخورم و هرلحظه هم بیشتر می شد.

-آوا خوبی؟

دست نیما روی شوئم نشست ولی هیچکاری نمی تونستم بکنم. به سختی نفس کشیدم که بوی عطر تلخی رو حس کردم و تنم از سرما لرزید.

-چی کارش کردین؟

با شنیدن صدای رادان و مطمئن شدم که عطر خودش، سرم به دوران افتاد و دیگه نفهمیدم چه بلایی به سرم اومد و سیاهی مطلق.



#تاوان_خیانت

#پارت_سی_و_نهم

با سر درد و حس سوزش توی دستم آروم چشمام رو باز کردم که نور چشمام رو زد و سریع بستم. بعد چند دقیقه دوباره چشمام رو باز کردم، با تعجب به اطرافم نگاه کردم. من کجا بودم؟ فکر نکنم تا حالا به این اتاق اومده باشم، همه چیزش برام نا آشنا بود.

داشتم سرم رو می چرخوندم که نگاهم به دستم افتاد، سوزن سرمی توی دستم بود و خود سُرُم بالای سُرُم آویزون بود. نفس عمیقی کشیدم که با صدای در سریع به طرف صدا که از داخل اتاق اومد چرخیدم که با دیدنش نفسم بند اومد. حوله کوچیکی به کمرش بسته بود و یه حوله کوچیکتر هم روی سرش بود و موهایش رو باهاش خشک می کرد، هنوز چند قطره آب روی بدن برنزه اش خودنمایی کرد. یعنی امروز نوبت این بود؟ حتی صبر نکرد شب بشه تا به اتاقش برم خودش زودتر دست به کار شده بود.

با تصور اینکه تا الان پیش رادان خوابیده بودم و قرار بود شب هم پیشش باشم لرزی به بدنم نشست. نفهمیدم چقدر تو فکر بودم که با صدای بلندش از جام پریدم.

-میگم خوبی؟ چرا مثل بز زل زدی به من؟

کی این همه اومد جلو؟ دستش رو جلو آورد که از ترس چشمام رو بستم و تو خودم جمع شدم. چند ثانیه ای گذشت که هیچی حس نکردم، آروم لای پلکام رو باز کردم که دیدم خشک شده داره بهم نگاه می کنه.

دستش رو پایین آورد و دستم رو گرفت یه دفعه اخماش رفت توی هم و زمزمه کرد:

-چرا انقدر داغی؟

چیزی نگفتم که با صورت برافروخته رفت طرف در و بازش کرد و داد زد:

-شایان، نریمان زود بیاید اتاقم.

بعد حرفش اومد تو اتاق و دوباره بالاسرم وایستاد و زل زد بهم.

سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو ازش دزدیدم ولی همچنان سنگینی نگاه نافذش رو روی خودم حس می کردم.

چند دقیقه ای گذشت که یهو در با شدت باز شد و شایان و نریمان با هول و ولا اومدن توی اتاق و با چهره های گرفته و نادم بهمون زل زدن که رادان با اخم نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-داغه ببینید چشه.

با تعجب بهشون نگاه می کردم که هر جفتشون جلو اومد، تعجب جاش رو به ترس داد کمی خودم رو عقب کشیدم ولی اونا بی توجه بهم جلو اومدن و نریمان کنارم روی تخت نشست و دستش رو روی پیشونیم گذاشت. تکونی خوردم و خواستم از زیر دستش در برم که نریمان سریع فهمید و گفت:

-آروم باش آوا، کاریت نداریم فقط می خوایم خوبت کنیم.

سرم رو تگون دادم و با ترس گفتم:

-دروغ میگی، همه جام درد می کنه، تو رو خدا ولم کنید.

هجوم اشک رو به داخل چشمام حس کردم ولی دیگه نمی خواستم جلوشون گریه کنم. باز سعی کردم عقب برم که تخت بالا و پایین رفت و کسی کنارم نشست و دستم رو گرفت. سرم رو به طرفش برگردونم که رادان رو دیدم، دستم رو نوازش کرد و با لحن محکمی گفت:

-آروم باش نمی زارم کاری باهات کنن فقط می خوان معاینه ات کنن.



#تاوان_خیانت

#پارت_چهل

پلکی زدم که نریمان آروم دستش رو برداشت و از کیفی که همراهش آورده بود سرنگی بیرون کشید و بعد هوا گیری داد به شایان که هنوز ایستاده بود و اونم سرنگ رو وارد سرم کرد و آروم خالیش کرد.

بعد چک کردن درجه حرارت بدنم و چندتا چیز دیگه سرشون رو پایین انداختن و نریمان باز گفت:

-چیزی نیست زود خوب میشه، تبشم بخاطر ضعف بدن و اعصابشه.

نریمان و شایان دکتر بودن؟ پس چرا قبلا بهم نگفته بودن؟ داشتم بهشون نگاه می کردم که دستی روی موهام نشست و آروم نوازششون کرد که چشمام بسته شد. دوباره داشت خوابم می برد که صدای نامفهوم رادان رو شنیدم که داشت می گفت:

-شما غلط کردید انقدر وحشیانه رفتار کردید مگه بهتون...

دیگه چیزی نفهمیدم و تو سیاهی غرق شدم.

این دفعه که چشم باز کردم خبری از کسی نبود، به دستم سرمی وصل نبود. فکر کنم خیلی وقت بود که خوابیده بودم، آروم از جام بلند شدم که نگاهم به لباسم افتاد. یه پیرهن حریر بلند که تا روی زانو هام می رسید، نه شلواری پام بود نه سوتینی فقط یه شورت صورتی که همرنگ لباسم بود!

از خجالت حس کردم گونه هام آتیش گرفت، کدومشون لباس هام رو عوض کرده بود؟ اصلا دلم نمی خواست رادان باشه ولی من الان توی اتاق اون بودم و اینکه تا حالا این لباس رو تو کمد نیما و شایان و نریمان ندیده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آروم کنم، وارد

دستشویی شدم و آبی به دست و صورتم زدم. حسابی دلم ضعف می رفت و گشنه م بود ولی نمی تونستم با این لباس ها پایین برم، حوصله ی دعواشونم نداشتم ولی معدم که حرف خالیش نبود و صبر نمی کرد. با کلی صلوات و دعا به سمت کمد رادان رفتم و درش رو باز کردم که فکم زمین خورد!

کمدش انقدر بزرگ بود که خودش یه اتاق محسوب می شد، با دهن باز وارد کمدش شدم و نگاهی به لباساش انداختم. یه قسمتش فقط

کت و شلوار بود، یه قسمتش فقط ساعت، انقدر خوشگل و متنوع بودن که فکر کنم قیمت هر ساعتش میلیونی بود.

دست از دیدن زدن لباس هاش کشیدم و جلوتو رفتم که کلی لباس خوشگل دخترونه دیدم، با دیدنشون انقدر ذوق کردم که دلم می خواست جیغ بزنم. نگاهم رو از تی شرت و تاپ و مانتو ها گرفتم که رسیدم به کلی لباس زیر و خواب س.ک.سی! بیشتر یاشون تور و

حریر و باز بود انقدر که اگه چیزی نپوشم بهتر از اینکه اونا رو بپوشم.

سرم رو تگون دادم تا از فکرشون بیرون بیام، سریع یه دست لباس زیر کرمی پوشیدم با یه دست پیرهن و شلوار جذب.

نگاه دیگه ای به کمدش انداختم و نفسم رو عمیق بیرون دادم و ازش خارج شدم.

آروم از پله ها پایین رفتم و وارد سالن شدم که رادان رو روی مبل دیدم که سرش توی یه سری برگه بود و من رو ندید. جلوتر رفتم که با شنیدن صدای پام سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم کرد و اخماش رو کشید تو هم، با ترس آب دهنم رو قورت دادم که از جاش بلند شد و جلو اومد.

-چرا از جات بلند شدی؟ چرا کسی رو خبر نکردی؟

انگشتام رو تو هم پیچیدم و آروم گفتم:

-صداتون نمی اومد، فکر کردم نیستید.

بازوم رو گرفت و کشیدتم طرف مبل ها و نشوندم روش، خودش هم کنارم نشست و موبایلش رو برداشت و زنگ زد به یکی که

ندیدم کیه.

-کجایی؟

باز نفهمیدم کیه و صداش رو نشنیدم که اینبار گفت:

-باشه.



#تاوان_خیانت

#پارت_چهل_و_یکم

بدون خدا حافظی قطع کرد که چشمم گرد شد، یه دفعه بلند داد زد:

-میزو بچینید نیما داره میاد.

با صدای بلندش از جام پریدم، لامصب تن صداش چقدر بلنده! تا حرفش تموم شد صداهای نامفهوم شایان و نریمان رو شنیدم، اینا خونه مونده بودن آخه چرا؟

نمی دونم چقدر تو فکر بودم که بازوم به سمت بالا کشیده شد، با تعجب و ترس سرم رو بلند کردم که رادان رو بالاسرم دیدم.

-فکر کنم گوشات مشکل پیدا کرده.

تو دلم دهن کجی بهش کردم و سعی کردم بازوم رو بکشم ولی زور اون بیشتر بود، با هم به سمت آشپزخونه رفتیم که نیما رو با کلی ظرف یک بار مصرف جلوم دیدم. پلاستیکای توی دستش رو به نریمان داد و با یه قدم اومد طرفم و بغلم کرد که منم بخاطر اینکه از رادان و اون عطر تلخ دیوونه کندش فاصله بگیرم سریع دستام رو دور کمرش حلقه کردم. سرم رو به سینه اش فشرد و گفت:

-حالت خوبه؟ این دوتا که اذیتت نکردن؟

چرا اون دوتا رو پرسیدی؟ انقدر مطمئن که رادان اذیتت نمی کنه؟

آروم سرم رو تکون دادم که از بغلش بیرون آوردم و همونجور که به طرف آشپزخونه می کشوندتم گفتم:

-بیا کلی چیزمیز گرفتم بخوری جون بگیر، این چند روزه خیلی ضعیف شدی.

نذاشت چیزی بگم و من رو بین خودش و رادان لعنتی نشوند و اول از همه هم برام سوپ کشید و جلوم گذاشت، بعد یه بشقاب برداشت و چندتا کباب برگ و یه سیخ کوبیده و چندتا جوجه گذاشت و بغلش برنج ریخت و جلوم گذاشت و گفت:

-اول سوپ بخور و بعدش اینا رو.

-خیلی زیاده من نمی تونم این همه بخورم.

-حرف نباشه باید کلش رو بخوری.

سری از ناچاری تکون دادم و سوپم رو جلو کشیدم تا شروع کنم.

اولین قاشق سوپ رو تو دهنم گذاشتم که اشتها تحریک شد، تند تند قاشق هام رو پر می کردم و می خوردم تا اینکه سوپم تموم شد.

سرم رو بالا آوردم که نگاه شایان رو روی خودم دیدم، با تعجب نگاهش کردم که بعد یه نگاه طولانی سرش رو پایین انداخت و مشغول غذاش شد. وا این دیگه چشه؟

شونه ای از ندونستن بالا انداختم و بشقاب کباب ها رو جلو کشیدم، هنوز یکم دلم درد می کرد و قبلشم سوپ تقریباً سیرم کرده بود.

چندتا قاشق ازش خوردم و عقب کشیدم. نیما نگاه می بهم انداخت و گفت:

-چرا نمی خوری؟



#تاوان_خیانت

#پارت_چهل_و_دوم

با صدای نیما سر بقیشونم بالا اومد، نگاه می بهم کردن. سرم رو پایین انداختم تا نگاه خیرشون کمتر اذیتم کنه. -خب سیر شدم.

نیما بشقابم رو جلو کشید و با جدیت گفت:

-همش رو باید بخوری، نمی خوام امشبم غش کنی.

با حرفش عرق سردی روی ستون فقراتم نشست، چرا انقدر بدجنس بودن آخه؟ نیما تیکه ای گوشت به چنگالم زد و جلوی دهنم گرفت، دیگه اشتها به کل کور شده بود، حتی با دیدنشون حال داشت بهم می خورد.

-دهنت رو باز کن آوا.

سرم رو تکیه دادم و خودم رو عقب کشیدم که عصبی چنگال رو پرت کرد توی ظرف و با صدای بلندی گفت:

-چی به ناز کردن گرفت؟ بلند شو ببینم تو تختم بلدی ناز کنی.

با وحشت نگاهش کردم که خودش بلند شد و بازوم رو تو دستش گرفت و همونجور که سعی داشت بلندم کنه باز گفت:

-کافیه فقط از حال بری اونوقت می دونم چیکارت کنم.

از ترس و وحشت خشکم زده بود، مگه من چی کار کردم که یه دفعه انقدر عصبی شد؟ به زور از روی صندلی بلندم کرد و به طرف بیرون می کشیدم که جیغ بلندی کشیدم و اشکام رو گونم

چکیدن.

-ولش کن نیما، یادت رفته امشب با منه؟

با صدای رادان، نیما از حرکت ایستاد و برگشت و نگاه می به پشت سرم انداخت و یه دفعه بازوم رو ول کرد و با عصبانیت از

آشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش صدای هق هقم بلند شد، پاهام سست شدن و روی زمین نشستم. سرم رو گذاشتم روی

زانوهایم و بی توجه به کسی گریه می کردم و به حال بدبختیم زار می زدم که یه دفعه دوتا دست رو بازوهایم نشست و آرام از روی زمین بلندم کردن.

سرم رو بالا آوردم که شایان و نریمان رو کنارم دیدم، آرام روی صندلی نشوندم و نریمان یه لیوان آب ریخت و جلوم گرفت.

-بگیر.

دستم رو دراز کردم و آرام گرفتمش، چندقلوپ ازش خوردم و لیوان رو گذاشتم روی میز. چند ثانیه ای توی سکوت گذشت

و من سعی می کردم جلوی هق هقم رو بگیرم که رادان بلند شد و رو به شایان و نریمان گفت:

-میزو جمع کنید، آوا پاشو میریم بخوابیم.

با حرفش باز ترس توی دلم نشست، آروم سرم رو بلند کردم که نگاهش رو زوم روی خودم دیدم. با ناچاری از جام بلند شدم و با سستی به طرفش رفتم که دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوندتم. از سالن رد شدیم که نگاهم به ساعت افتاد، نزدیک یازده بود! چقدر زود زمان گذشت و موقع خواب شد؟ با هم از پله ها بالا رفتیم و رادان یک راست به طرف اتاقش رفت و درش رو باز کرد و رفتیم تو. با ترس نگاهی بهش انداختم که بی توجه به من سمت کمدش رفت. روی تخت نشستم و منتظرش شدم که بعد چند دقیقه با یه دست لباس اومد بیرون، لباس های خودشم عوض کرده بود. لباس خواب رو به طرفم گرفت و دستوری گفت: -عوضش کن.

لباس رو ازش گرفتم که این دفعه به طرف سرویس توی اتاقش رفت. قبل از اینکه بیاد سریع لباس هام رو با اون پیرهن بلند حریر طلایی عوض کردم.



#تاوان_خیانت

#پارت_چهل_و_سوم

آروم زیر پتو خزیدم و پتو رو تا زیر گلویم بالا کشیدم، چشمام رو محکم بهم فشار دادم تا شاید معجزه ای بشه و من محو بشم یا شایدم رادان تا صبح از اون تو بیرون نیاد اما چند ثانیه هم از فکرهام نگذشته بود که صدای در اومد. نمی دونم سرما بود یا ترس که کل بدنم لرزید. صدای قدماش خیلی واضح به گوشم می رسید که هر لحظه نزدیک تر می شد تا اینکه یه دفعه پتو رو از روم کشید با ترس چشمام رو تا آخر باز کردم که صورتش رو جلوم دیدم! گوشه لبش کمی بالا رفته بود و به من نگاه می کرد. -اصلا بازیگر خوبی نیستی.

با بهت نگاهش می کردم که پیرهنش رو با یه حرکت از تنش درآورد، خیره بهش آب دهنم رو قورت دادم. اومد جلو و روی تخت دراز کشید. تو خودم جمع شدم و نامحسوس یکم عقب رفتم، یه دفعه دستش رو دراز کرد و به طرف خودش کشیدتم که چون توقع نداشتم پرت شدم توی بغلش. دستام رو روی سی.نه اش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم که نداشت و بدتر دستاش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش فشرد.

-آی، آقا خواهش می کنم.

فشار دستاش رو بیشتر کرد و گفت:

-من اسم دارم دیگه نشنوم این کلمه رو.

سرم رو تکون دادم و تند گفتم:

-باشه باشه، میشه ولم کنید؟

-نه، بلد نیستی مثل آدم حرف بزنی؟

نمی فهمیدم منظورش چیه، سعی کردم عقب برم ولی نتونستم.

-آقا رادان یعنی چی؟

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد که نگاهم به

صورتش افتاد، لبای صورتی گوشتیش جلوی چشمام بود. نگاهم رو بالا تر بردم که چشمای مشکیش رو دیدم، اونم زل زده بود به من. بعد یه نگاه خیره لب زد:

-من چند نفرم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-خب معلومه یک نفرید.

-پس چرا جمع می بندی؟

تازه فهمیدم منظورش چیه، سرم رو پایین انداختم و باز خواستم از بدن داغش فاصله بگیرم که نداشت. دستش رو روی کمرم حرکت داد و گفت:

-تا من نخوام نمی تونی ازم فاصله بگیری پس آروم باش.

-آخه، خواهش می کنم من نمی تونم دیگه.

دستش رو از زیر لباسم رد کرد و روی کمرم گذاشت که از برخورد دستش به بدنم تمام تنم گر گرفت و داغ کردم.

-کاری باهات ندارم پس انقدر ول نخور.

با عذاب همچنان توی بغلش بودم و اونم راحت بدنم رو لمس می کرد و نفس های داغش رو توی گردنم خالی می کرد. با لمساش کمرم رو تقریباً خوب شده بود ولی یه حسی داشتم. یه چیزی بهم می گفت اگه همین جوری ادامه بده تا چند دقیقه دیگه دیوونه میشم.

بالاخره دستش رو از زیر لباسم بیرون کشید و محکم تر به خودش فشارم داد که احساس کردم تمام استخوانام خورد شد و آخ ریزی از بین لبام خارج شد. سریع دستاش رو یکم شل کرد و پرسید:

-چی شد؟ خوبی؟

-هیچی.

دستش رو توی موهام فرو کرد و آروم نوازششون کرد، چشمام

داشت گرم می شد که نیمخیز شد و آباژور رو خاموش کرد.

-آروم بخواب امشب باهات کاری ندارم، زیادی ضعیف شدی.

سرم رو تو سی.نه اش قایم کردم و لبخندی زدم کاشکی بقیه شونم می فهمیدن انقدر کشش ندارم بلکه ولم کنن. با حرکت دست رادان توی موهام چشمام گرم شد و خوابم برد.



#تاوان_خیانت

#پارت_چهل_و_چهارم

با حس خیسی چیزی روی لبام نیمه هوشیار شدم ولی با فکر اینکه توهمه باز خواستم بخوابم که این دفعه یکی لبام رو گاز گرفت! با وحشت چشمام رو باز کردم که دو تا چشم مشکی بزرگ جلوم دیدم. خواستم از ترس جیغ بزنم که سریع لباس رو گذاشت روی لبام و صدام توی دهنش خفه شد، چندبار پلک زدم تا بفهمم چه اتفاقی داره می افته که رادان بعد یه بوسه طولانی ازم فاصله گرفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این چه کاریه؟ داشتم از ترس سخته می کردم.

-از این به بعد هر دفعه زودتر از تو بیدار بشم همینه، به اون قلب کوچولوت بگو انقدر نلرزه.

با چشمای گرد نگاهش می کردم که از کنارم بلند شد و دستم رو گرفت و بلندم کرد.

-پاشو ببینم گشتمه، نکنه دلت می خواد به جای صبحونه تو رو بخورم؟

سریع سرم رو تکیه دادم و از دستش فرار کردم به طرف دستشویی.

چندتا مشت به صورتم آب پاچیدم، پوف چرا انقدر عوض شده؟ چرا یه دقیقه خوبه یه دقیقه بد؟

-کجا موندی؟ پیام تو؟

با صداه از جام پریدم، همینم مونده بیاد تو سرویس بهداشتی! سریع صورتم رو با حوله خشک کردم و بیرون رفتم.

-خب بریم.

-اینجوری؟

به لباسام اشاره کرد که نگاهم تازه به لباس خواب حریرم و البته پاهای لختم افتاد، هینی کشیدم و دستام رو جلوی دهنم گذاشتم. گیج به اطرفم نگاه می کردم تا یه چیزی پیدا کنم و باهاش خودم رو بیوشونم که رادان جلو اومد و پیرهن و شلواری نشونم داد. دستم رو دراز کردم تا ازش بگیرم که نداشت.

-خودم عوض می کنم.

-چی؟!

نداشت چیز دیگه ای بگم و جلوتر اومد، یه قدم عقب رفتم که نیش خندی زد و باز جلو اومد، وای خدایا چیکار کنم؟ همین جوری جلو می اومد

و من عقب می رفتم تا اینکه پام خورد به لبه تخت و پرت شدم روش.

نیشش رو باز کرد و با یه قدم فاصلمون رو پر کرد، خم شد روم و دستش رو نوازش وار به بازوم کشید و پایین اومد تا رسید به لبه های بالا رفته ی پیرهنم.

-اوم می بینم که ترسیدی؟

با پروویی نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟ کی گفته من ترسیدم؟

با یه حرکت پیرهنم رو از وسط جر داد که هین بلندی کشیدم.

-اوم پیشمون شدم، کی از همچین لعبتی می گذره تا بره صبحونه بخوره؟

با ترس بهش نگاه کردم، فکر می کردم از دستش در رفتم و تا چند روز از دستش راحتم ولی انگار اینم مثل بقیه شون بود.

پیرهنش رو از تنش در آورد و خواست جلو بیاد که تقه ای به در خورد، سر هر دوتامون به طرف در برگشت.

-کیه؟

-منم داداش، نمایید صبحونه؟

رادان جلوتر اومد و همونجور که بیشتر خم می شد به طرفم گفت:

-نه آوا هنوز خوابه، به نیما هم بگو شرکت نیام خودش بره.

تا خواستم دهن باز کنم و به نریمان بگم من خواب نیستم خم شد و لبام رو اسیر لباش کرد.



#توان_خیانت

#پارت_چهل_و_پنجم

تقلا می کردم تا پشش بزنم و به نریمان بگم بیدارم اما رادان

جوری لبام رو می خورد و می مکید که انگار صد ساله غذا

نخورده و اینا غذاشن.

-باشه داداش ما می ریم دیگه.

با دور شدن صدای پای نریمان، رادان بالاخره لبام رو ول کرد و

زبونش رو از کنار لبم کشید و تا لاله ی گوشم کشید و لاله ی

گوشم رو بوسید که ناخواسته آه کشیدم.

با صدای آهم شدت بوسه هاش رو بیشتر کرد، تند و محکم گردنم رو می بوسید و پایین می رفت تا رسید به وسط سینه

هام. بوسه ای بینشون زد که آه دیگه ای کشیدم، سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت. نمی دونم چی توی چشماش بود

که حال رو دگرگون کرد، یه جورایی رامش شدم انگار.

خودش رو بالا کشید و جلوتر اومد، یکی از سینه هام رو تو مشتش گرفت و فشار آرومی داد که صدای آخم بلند شد. اون یکی سینه ام رو تو دهنش کرد که از گرمای زبونش لرزیدم، جوری می مکید که انگار یه بچه بود و داشت شیر می خورد. صدای ملج و ملوچش که اتاق رو برداشته بود دیگه داشتم به خودم می پیچیدم که سینه هام رو ول کرد و پایین تر رفت. بوسه خیزی روی شکم زد که کمرم رو بلند کردم و به تخت کوبیدم.

بوسه ای بالای بهشتم زد و پایین تر رفت که دیگه نتونستم تحمل کنم.

-نه، بسه دیگه تمومش کن... نمی تونم.

لیسی از پایین تا بالای به. شتم زد که آه غلیظی از بین لبام خارج شد.

-خودم حالتو خوب می کنم.

زبونش رو لای بهشتم کشید که بی اختیار دستام و روی سرش

گذاشتم و به خودم فشارش دادم.

-اوم چه مزه خوبی می ده.

گاز ریزی از چو.چ. ولم گرفت که بیشتر به خودم فشارش دادم.

-آه رادان...

-چیه دوست داری؟ بخورمش؟

به خودم پیچیدم و ناله کردم.

-تموش کن حالم بده رادان.

-جون رادان، باشه عزیزم.

بعد حرفش انگشتش رو با آب بهشتم خیس کرد و آروم فرستاد داخلم که لذت کل وجودم رو پر کرد. از لذت به خودم می

پیچیدم و صدای آه و نالم کل اتاقم رو برداشته بود که رادان انگشت دومش واردم کرد.

-بسه، آه رادان.

با جیغی که زدم انگشتش رو در آورد و زبونش رو لول کرد و

پایین تر آورد و واردم کرد. با زبونش تند تند بهم ضربه می زد که بهشتم نبض می زد و به خودم می پیچیدم.

ملفحه تخت رو تو مشتم گرفتم و چنگ زدم که انقدر بهشتم رو خورد و گازای ریز گرفت تا اینکه ار.ضا شدم و آبم اومد.

-اوم چقدر خوشمزست!

انگشتش رو با آبم خیس کرد و جلو آورد.

-دهنت رو باز کن.

با ترید نگاهش کرد که مطمئن نگاهم کرد و اشاره ای به دهنم

کرد، آروم لبام رو از هم فاصله دادم که انگشتش رو وارد دهنم کرد. مکی بهش زدم که طعم شور و خاصی تو دهنم پیچید.

چهرم رو تو هم کردم که رادان خنده ای کرد و گفت:

-حالا آب منو بچش بعد نظرتو بگو، اوم من از تو خوشمزه ترم.



#تاوان_خیانت

#پارت_چهل_و_ششم

روی تخت نشستم و نگاهی به کیر شق شدش انداختم، نمی دونم این حس شه*وت از کجا اومده بود ولی برخلاف بقیه

سک*س هام با داداشاش، این دفعه انگاری خبری از حس بد نبود تازه مشتاق بودم تا بچشمش.

زبونم رو دور لبم کشیدم و بهش نزدیک شدم.

-فکر نکنم به خوشمزگی من باشی، بزار امتحان کنم.

دستم رو تخت سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم، وقتی کامل دراز کشید وسط پاهاش رفتم و کی*رش رو توی دستم گرفتم، حسابی داغ بود و دست منم گرم؛ انگار داشتیم می سوختیم.

زیونم رو بیرون آوردم و لیسی به کلا*هکش زدم، سفید بود و سفت، لیسی دیگه زدم و دستم رو دورش حلقه کردم و رگای برجستش رو لمس می کردم که یه دفعه دستای رادان روی سرم نشست و منو بیشتر به خودش فشار می داد. کم کم کی*رش رو وارد دهنم می کردم که تا نصفه بیشتر جا نشد و دهنم پر شد، با لذت سرم و عقب و جلو می کردم و رادان آه می کشید و موهام رو نوازش می کرد و بعضی موقع ها چنگ می زد.

هنوز آبش نیومده بود که از تو دهنم بیرون کشید! متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی شد؟ دندونم خورد بهش؟

از جاش بلند شد و جاهامون رو عوض کرد، حالا من زیرش بودم و اون بین پام، بوسه ای روی ل*بام زد و گفت:

-نه کوچولو، نمی خوام زودی ار*ضا بشم حالا حالاها باهات کار دارم.

ابروهامو بالا انداختم که دستاش رو نوازش وار روی سی*نه هام کشید و پایین اومد، بین پام نبض می زد و منتظر بودم زودتر کارش رو بکنه ولی رادان با آرامش کامل تنم رو لمس می کرد و از زیر گلویم بو*سه می زد و پایین می رفت. تمام بدنم زیر دستش نبض می زد و من هر لحظه بی قرار تر می شدم تا اینکه دستش روی به*شتم نشست. انگشتش رو وسط پام کشید و گفت:

-اوف چه خیس کردی.

پاهام رو گرفت و روی شونه هاش گذاشت و آروم نزدیک شد، کی*رش رو چند بار روی ک*س*م کشید و حسابی دیوونه ام می کرد تا اینکه آروم واردم کرد، برای یه لحظه دردم گرفت که ملفحه رو چنگ زدم و آخی گفتم.

-چی شد دردت گرفت؟

خواست بره عقب که نداشتم و دستاش رو گرفتم.

-خوبم، خیلی کلف*تی...

آروم کمر زد و گفت:

-تو تنگی کوچولو.

چپ چپ نگاهش کردم خواستم فحشش بدم اما شه*وت و آه و نا*له هام نمیزاشت، کم کم شدت ضر*به هاش بیشتر می شد و من بیشتر غرق لذت می شدم و صدای آه و نا*له ی رادان هم بلند شده بود.

دیگه کم مونده بود که ار*ضا بشم، دستم رو بالای ک*سم گذاشتم و می خواستم چو*چ*ولم رو بمالم که دست رادان روی دستم نشست و کنار زدش و خودش دست به کار شد. تند چو*چو*لمو میمالید و کمر زدنش رو تندتر کرده بود که با لرزشی ار*ضا شدم و آبم روی کی*ر رادان پاچید ولی کی*رش رو بیرون نکشید.

صدای آهش بلند شد و دستاش رو روی پهلوهام گذاشت تا عقب نرم، چندتا ضربه محکم زد و با فریادی کیرش رو بیرون کشید و تمام آبش روی سی*نه هام پاچید.

با نفس نفس زدن کنارم افتاد، انگشتم رو روی سینه ام مالیدم و با آبش خیس کردم. با شهوت نگاهی به انگشتم انداختم و جلوی چشمای رادان که زوم شده بود روم انگشتمو توی دهنم کردم و مکی بهش زدم.

-اوم، مثل اینکه تو هم خوشمزه ای.

نیمچه لبخندی زد و از جاش بلند شد، دستم رو گرفت و منم بلند کرد. با تعجب نگاهش کردم.

-چی کار می کنی؟

-بدو باید بریم حموم، تمام هیکلمون بوی س*ک*س گرفت.

همونجور که به طرف در حموم می رفت زیر لب غر می زد

-کی حوصله جلسه داره حالا.

وارد حموم شدیم و رادان به طرف وان رفت، از پشت به هیکلش نگاه می کردم، خیلی گنده بود فکر کنم بدنسازی ای یا چیزی کار کرده باشه.

The diagram shows a 4x4 grid with 12 obstacles (lightning bolts and flames) and 12 numbered red circles (1-12) representing a path from 1 to 12. The obstacles are located at (1,1), (1,2), (1,3), (1,4), (2,1), (2,2), (2,3), (2,4), (3,1), (3,2), (3,3), and (3,4). The numbered circles are located at (1,1), (1,2), (1,3), (1,4), (2,1), (2,2), (2,3), (2,4), (3,1), (3,2), (3,3), and (3,4).

#پارت_چهل_و_هفتم

چند دقیقه ای با آرامش توی آب و کف نشسته بودیم و در کمال تعجب رادان هیچ کاری باهام نداشت تا اینکه یه شامپو برداشت و با صدای بمش

گفت:

-خودت موهاتو می شوری یا بشورم؟

با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:

-خودم می شورم.

انگار دست نداشتم یا خیلی ازش خوشم می اومد واسش ناز می کردم و می گفتم وای نه عشقم تو موهامو بشور.
شامپو رو انداخت تو بغلم و از جاش بلند شد که سریع روم رو ازش گرفتم. پسره ی بی تربیت خجالت نمی کشه جلوم
لخت رژه میره، نگاهی به خودم کردم که خندم گرفت، انگار منم خجالت نمی کشیدم که لخت تو بغلش لم داده بودم.
-به سلامتی دیوونه هم که شدی.

با صداش از جا پریدم و گیج گفتم:

-ها؟

پوزخندی زد و از زیر دوش گفت:

-دارم میگم من کار دارم زود میرم، لباساتم که می دونی کجاست خودت بپوش، صبحونتم رو میزه تا چندساعت دیگم

شایان و نریمان میان

حواست باشه کار خرابی نکنی.

با دهن باز نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

-همه اینا رو گفتی؟

سرش رو با تأسف تگون داد و همونجور که داشت موهایش رو آب می کشید زمزمه کرد:

-کوچولوی خنگ.

با اخم رو برگردوندم و مشغول شستن موهام شدم که بعد چند دقیقه دوش قطع شد و صدای در اومد. با رفتنش نفس

راحتی کشیدم و ایندفعه با آرامش بیشتری مشغول کف مالی سرم شدم.

فکر کنم یه ساعتی شده بود که حسابی کف بازی کردم و توی آب دراز کشیدم که با احساس ضعف، سریع دوش گرفتم و

حوالہ پیچ بیرون رفتہ.

با دیدن کمد لباسا با ذوق به طرفش رفتم و دراش رو باز کردم. سریع وارد کمد شدم و دونه دونه لباس ها رو نگاه می کردم،

یہ مست لباس زیر

قرمز نظرم رو جذب کرد. حولم رو باز کردم و اول از همه اونا رو پوشیدم. توری بودن و حسایی همه جام رو به نمایش

میزاشتن.

یه شلوار جین نود سانتی با یه پیرهن جذب و کوتاه آستین بلند پوشیدم.

حداقل اینجوری جلوشون یکم خودم رو می پوشوندم تا شاید کمتر تحریک بشن و پدرم رو در بیان.

موهام رو سشوار کشیدم و بعد شونه کردن پایین رفتم. دیگه وقت ناهار بود ولی انقدر گشتم بود ترجیح دادم برم و صبحونه بخورم.

-جوون اینجا رو!

روی میز پر بود از کره و خامه و عسل و مربا، حتی نصف نیمرو هم برام گذاشته بودن با شیر و آب میوه.



#تاوان_خیانت

#پارت_چهل_و_هشتم

تند تند برای خودم لقمه گرفتم و خوردم تا اینکه سیر شدم. وسایل رو جمع کردم و شستمشون که نگاهم به ساعت افتاد، اه چرا نمایان؟
-آوا کجایی؟

با صدای نیما ترسیده از جام پریدم، مگه رادان نگفت قراره شایان و نریمان بیان پس نیما اینجا چیکار می کنه؟
ترسیده سرجام خشکم زده بود که صدای نیما نزدیک تر شد و چند ثانیه بعد جلوی آشپزخونه ظاهر شد. اومد تو و نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چرا صدات می کنم جواب نمیدی؟

-اوم، چیزه... حواسم نبود.

سرش رو تکون داد و گفت:

یه قهوه درست کن تا بیام، وسایلتو تو کابینته.

سرم رو تکون دادم که با شک نگاهی بهم و دور ورم کرد و رفت بیرون.

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و به طرف کابینت رفتم. مثل اینکه حالش خوب بود و نمی خواست تلافی دیروز رو بکنه.

سریع یه قهوه درست کردم و توی فنجان ریختم و بیرون رفتم. می خواستم به طرف سالن برم که نگاهم به در باز ورودی خورد. لای در خیلی کم باز بود، انگاری یادش رفته بود درو قفل کنه.

با تردید نگاهی به بالا انداختم و نگاهی به در، فرصت خوبی بود برای اینکه فرار کنم ولی اگه گیر می افتادم چی؟ فنجان قهوه رو روی اپن گذاشتم و به طرف در رفتم.

با تردید بیرون رفتم که باد ملایمی بهم خورد، نگاهی به سالن انداختم هنوز نیومده بود.

اه آوا چه مرگت شده؟ امشب باز باید تو اتاق نیما بخوابی.

نه نمی تونستم دیگه اون رفتارای وحشیانش رو تحمل کنم، توی حیاط دویدم و خواستم به طرف در بدم که صدای ماشینی شنیدم. پشیمون شدم و به طرف ته باغ دویدم، با سرعت به طرف تهش می رفتم ولی انقدر بزرگ بود که انگار ته نداشت.

با نفس نفس ایستادم و نگاهی به دیوار بلند رو به روم انداختم. بچه که بودم زیاد از درخت و دیوار بالا رفته بودم پس این برام کاری نداشت.

خواستم از دیوار برم بالا که صدای داد نیما رو شنیدم، پشت بندشم صدای شایان و نریمان بود! با ترس دستم رو به دیوار بند کردم تا زودتر برم بالا اما انقدر استرس داشتم که دستام می لرزید.

-وای خدا خودت کمکم کن.

بالاخره یه جایی پیدا کردم و به کمکش داشتم بالا می رفتم که صدای پارس سگ اومد که هر لحظه نزدیک تر می شد، با عجله خودم رو بالا کشیدم و خواستم بشینم روی لبه ی دیوار که چیزی پام رو گاز گرفت و با قدرت کشیدم پایین!

جیغ بلندی کشیدم و با شدت پرت شدم روی زمین که یه سگ سیاه گنده جلو اومد و دستاش رو گذاشت روی قفسه سینه ام. سرم گیج می رفت و از ترس نمی تونستم درست نفس بکشم که صدای پای چند نفر اومد و بعدش چهره ی عصبی نیما معلوم شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_چهل_و_نهم

از ترس به خودم می لرزیدم و میخ صورت عصبی نیما شدم، رگ گردنش باد کرده بود و از عصبانیت زیاد پوستش قرمز شده بود و دندوناش رو بهم می سابید. تو یه حرکت خم شد طرفم و موهام رو گرفت تو دستش و محکم به طرف بالا کشید که صدای جیغم بلند شد.

با حرکت نیما، سگ سریع از روم کنار رفت. دستام رو روی دستای نیما گذاشتم تا نزارم بیشتر از این بکشه ولی اون بی رحمانه محکم تر کشید و داد زد:

-داشتی چه گهی می خوردی؟ می خواستی از دست من فرار کنی؟

جوری فریاد می زد که صداش خش برداشته بود. با التماس به چشماش نگاه کردم و به سختی گفتم:
-نه...ن

-خفه شو عوضی.

از موهام کشید و به طرف در عمارت می کشیدم که جیغی زدم و از درد اشکام راه باز کردن، سعی می کردم بلند بشم اما انقدر تند راه می رفت و روی زمین می کشیدتم که نمی تونستم تعادلم رو حفظ کنم.

-نیما غلط کردم، اصلا نفهمیدم چی شد.

بی توجه به حرفام به طرف عمارت می کشیدتم، شایان دست به سینه کنار دیوار و سگ ها وایستاده بود ولی نریمان مردد نگاهمون می کرد، با التماس بهش نگاه کردم تا یه کاری کنه.

جوری موهام رو می کشید که احساس کردم پوست سرم داره کنده میشه، با گریه و التماس داد زدم:
-نیما گه خوردم.

با شدت از روی سه پله ی جلوی عمارت بالا کشیدم و اونم داد زد:

-مونده تا گه خوریت، وایستا ببین چی کارت می کنم.

-داداش بسه دیگه هم...

نیما عصبی برگشت طرف نریمان و محکم گفت:

-جلو نیا، سعی نکن نجاتش بدی وگرنه بدتر می کنمش فهمدی؟

فهمیدی آخرش رو چنان داد زد که از ترس به خودم لرزیدم، روی زمین و بینشون نشسته بودم و زار می زدم تا اینکه موهام رو ول کرد و به جاش بازوم رو چنگ زد و بالا کشیدتم. تا خواستم دهنم رو باز کنم و دوباره التماس کنم یه طرف صورتم سوخت و باز پرت شدم زمین، چنان با مشتش کوبیده بود توی صورتم که گوشه لبم پاره شد و خون از دهن و دماغ جاری شد بیرون.

خون توی دهنم رو تف کردم بیرون که دوباره از بازوم گرفت و بالا کشیدتم و قبل از اینکه بفهمم چی شده مشت بعدیش اون طرف صورتم فرود اومد، از گیجی نفهمیدم چی شد و دوباره افتادم زمین.

دستام رو با درد روی صورتم گذاشتم و تو خودم مچاله شدم اما ایندفعه به جای مشتاش ضربات پاش توی شکم و پهلوهام فرود اومد، جیغ بلندی از درد کشیدم. صدای جیغای بلندم توی فریاد بلند شایان گم شد.

-ولش کن نیما، کشتیش.

همزمان با فریاد شایان که هر لحظه بهمون نزدیک تر می شد نریمان هم خودش رو جلوی من انداخت تا جلوی ضربات نیما رو بگیره ولی نیما انگار مصمم بود همینجا بکشتم.

تا شایان بهمون رسید نیما، نریمان رو کنار زد و بازوم رو گرفت و بلندم کرد که با بی حالی و درد خمیده ایستادم که به طرف در خونه کشوندتم و قبل از اینکه شایان و نریمان بتونن جلوش رو بگیرن به طرف یکی از اتاق های طبقه پایین رفت و درش رو باز کرد و پرتم کرد داخل اتاق و لحظه ای بعد صدای چرخش کلید توی قفل رو شنیدم. با ترس خودم رو روی زمین به عقب کشیدم که نیما جلو اومد، اشکام مثل سیل روی صورتم روون بود و به سکسکه افتاده بودم که باز جلوتر اومد.

-نیما خواهش می کنم.

-اونموقع که داشتی فرار می کردی به اینجاش فکر نکردی نه؟

با عجز و ناله زار زدم:

-تو رو خدا نیما، غلط کردم دیگه فرار نمی کنم.

پوزخندی زد و با لحن ترسناکی گفت:

-اگه زنده از این اتاق بیرون رفتی اونوقت برای بعدت زر بزن.

با وحشت نگاهش کردم که جلوتر اومد، باز خودم رو عقب کشیدم که پشتم خورد به تخت. تو یه حرکت دستش رو گذاشت روی سرم و یه دفعه به لبه ی چوبی تخت کوبید و داد زد:

-با همین موهای باز می خواستی بری توی کوچه، ها؟

برای لحظه ای چشمام تار شد و حتی صداش رو از فاصله ی خیلی دور شنیدم ولی انقدر سگ جون بودم که دوباره حالم سرچاش اومد. این دفعه بلندم کرد و روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد، با ترس به چشمای سرخش نگاه کردم که دست انداخت و پیرهنم رو از وسط جر داد.

دستام رو جلوم گرفتم تا مانعش بشم ولی مثل وحشی ها به تنم چنگ انداخت و دستام رو بالا سرم برد. تقلا کردم تا از زیرش در برم ولی محکم دستام رو گرفت و با اون یکی دستش کمر بندش رو در آورد و باهاش دستام رو بالای سرم به تخت بست.

با وحشت سعی کرد دستام رو آزاد کنم ولی هرچی بیشتر تقلا می کردم گره اش کور تر میشد. لبخند وحشتناکی زد و ایندفعه دستاش رو روی بدنم کشید تا رسید به سینه هام که یه دفعه فشار محکمی بهشون داد که صدای جیغم گوشم رو کر کرد.



#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه

شایان و نریمان با مشتاشون به در می کوبیدن و سعی داشتن با حرفاشون نیما رو از کارش منصرف کنن. نیما دستاش رو از روی سینه هام پایین کشید و بند شلوارم کرد و اونم با یه حرکت از تنم در آورد. با وحشت نگاهش می کردم و التماسش میکردم که ولم کنه اما اون با بی رحمی چنگی به وسط پام زد و با لحن ترسناکی گفت:

-قراره حسابی قرمزش کنم، اوم خون دوست داری؟

سرم رو با ترس تکون دادم و با عجز نالیدم:

-تو رو خدا نیما، خواهش می کنم.

-هیس ج،نده کوچولو.

هق هق می کردم و با چشمای اشکی بهش نگاه می کردم ولی اون انقدر سنگدل بود که از روم بلند شد و به طرف کمد رفت، خم شد توش و بعد چند دقیقه گشتن با چندتا وسیله ی عجیب و غریب برگشت طرفم! با دیدنشون پاهام رو جمع کردم و

به خودم لرزیدم. یکیش شبیه شلاق بود ولی دسته ی چوبی کلفتی داشت و چندتا نوار چرمی محکم بهش وصل بود. با یه کلاف طناب نخى و یه چیز عجیب استوانه ای که بیشتر شبیه آلت تناسلى بود ولی خیلی بزرگتر و کلفت تر! از ترس به خودم لرزیدم، با آرامش جلو اومد و نگاهی به پاهام انداخت. وسایل رو کنار تخت گذاشت و با طناب پایین تخت رفت و پاهام رو تا جایی که می تونست باز کرد جورى که کشاله های رُونم کشیده شد، پاهام رو به لبه های تخت بست و عصبی به طرف اون چیز استوانه ای رفت. ترسیده سعی کردم خودم رو عقب بکشم ولی نتونستم. دستش رو محکم لای پام کشید و انگشتش رو توی سوراخم کرد که خودم رو سفت کردم. انگشتش رو بیرون کشید و سیلی ای به وسط پام زد و اون کیر مصنوعی رو با شدت واردم کرد که جیغ بلندی کشیدم. -آخ نیما غلط کردم تورو خدا نکن. -خفه شو جنده.

با عصبانیت کل اون جسم رو واردم کرد که احساس کردم جرر خوردم، چندبار با شدت عقب و جلوش کرد و بعد تا ته کرد توم و رهاس کرد. این دفعه شلاقش رو برداشت و آروم روی سیئه هام کشید و پایین رفت تا به وسط پام رسید که مور مورم شد. با وحشت نگاهش می کردم و نمی تونستم کاری بکنم که یه دفعه شلاق رو بالا برد و بالای کصم زد که از دردش جیغ بلندی کشیدم و اشکام بیشتر شدن، بدجوری می سوخت که باز شلاق رو بالا برد که از ترس چشمام رو بستم و لحظه ای بعد سینه هام سوختن. بلند جیغ می کشیدم و التماس می کردم ولی نیما با بی رحمی با شلاقش می کوبید به تن و بدنم جورى که دیگه بی حس شده بودم و خیسی خون رو روی بدنم حس می کردم. کم کم جیغام به ناله تبدیل شده بود که یه دفعه دیوونه تر شد و شلاق رو کنار انداخت و خم شد روم، دستاش رو دور گلوم حلقه کرد و داد زد: -آره باید بمیری جنده ی عوضی. از فشار دستاش گلوم به خر خر افتاد و نفسم کند شد، صدای کوبیدن یه چیزی به در رو حس می کردم ولی انقدر سرم سنگین شده بود که شنواییم پایین اومده بود. خدایا چرا من نمی میرم تا از دستشون راحت شم؟



#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه_و_یکم

خودم رو می کوبیدم به تخت تا از دستش خلاص بشم ولی فشار دستش انقدر زیاد بود که دیگه جونى تو تنم نموند، کم کم چشمام داشت بسته می شد که صدای بلند برخورد در به دیوار اومد و لحظه ای بعد دستای نیما از روی گلوم برداشته شد. به سختی سرفه می کردم تا راه نفسم باز بشه که رادان و شایان و نریمان رو دیدم، رادان به سختی نیما رو از پشت گرفته بود و شایان و نریمان سعی داشتن بهش چیزی تزریق کنن و نیما داد می زد: -ولم کنید اون جـ.نده رو باید بکشم، زجرش بدم. بالاخره نریمان موفق شد آمپول رو تو رگ دست نیما فرو کنه و نیما بعد چند لحظه بی حس شد. رادان به طرفم اومد که از ترس و شرم چشمام رو بستم و تو خودم جمع شدم، نمی دونستم حالا این می خواد باهام

چیکار کنه که حس کردم کسی ک.یر مصنوعی رو آرام از توی شرمگاهم در آورد که آخ آرومی گفتم.
چند لحظه بعد دستا و پاهامندید آزاد شد که سریع چشمام رو باز کردم و سعی کردم روی تخت بشینم ولی انقدر بدنم درد می کرد و سرم گیج می رفت که حتی نتونستم از جام تگون بخورم.
رادان وقتی ناتوانیم رو دید دستش رو انداخت زیر پام و اون یکی رو زیر گردنم و با یه حرکت از روی تخت بلندم کرد و به طرف در اتاق رفت. از ترس و شرم سرم رو توی سینه اش پنهون کردم و لباسش رو چنگ زدم. رادان از پله ها بالا رفت و با پاش در اتاقی رو باز کرد و گذاشتم روی تخت که تازه فهمیدم آوردم اتاق خودش. وقتی نگاهش رو روی خودم دیدم تازه یادم اومدم لختم، سریع ملفحه رو چنگ زدم و خواستم روی خودم بکشم که دستش رو روی دستم گذاشت و ملفحه کشید! با ترس نگاهش کردم و دوباره اشکام راه باز کردن، من دیگه تحمل نداشتم، نمی تونستم کیس بوکس رادان هم بشم. با گریه و التماس نگاهش کردم و نالیدم:
-تو رو خدا غلط کردم دیگه فرار نمی کنم.

اخماش رو کشید تو هم و دستش رو بالا آورد که سریع چشمام رو بستم و تو خودم جمع شدم. اتفاقی نیفتاد که بعد چندلحظه آرام چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم که دیدم دستش روی هوا خشک شده. آرام دستش رو کنار لب پاره شدم گذاشت و گفت:

-به اندازه کافی تنبیه شدی کاری باهات ندارم فعلا، می خوام زخما رو تمیز کنم و ببندم.
آب دهن خشک شدم رو قورت دادم و سعی کردم کمی ازش فاصله بگیرم ولی مچ دستم رو گرفت و محکم گفت:
-ساکت بشین آوا.
نگاهی به تن کوفته و خونیم کرد و قبل از اینکه کاری بکنه تقه ای به در خورد و شایان با کیف لوازم کمک های اولیه و پزشکیش اومد تو اتاق، نگاهی به ما انداخت و جلو اومد.



#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه_و_دوم

وسایلش رو کنارم روی تخت گذاشت و نگاهی به تن آش و لاشم انداخت و سرش رو با تاسف تگون داد. یه خورده پنبه برداشت و کمی بتادین بهش زدم و جلو اومد و چونم رو گرفت، با ترس بهش نگاه کردم که پنبه رو کشید گوشه لبم که از سوزشش جیغی کشیدم.
با صدای جیغم سرم تیری کشید و دردش وحشتناک تر از قبل شد، دستم رو روی سرم گذاشتم و آخی گفتم که صدای شایان بلند شد.

-چی شد؟ سرت درد می کنه؟

به سختی لب زدم:

-آره، خیلی.

بعد تمیز کردن زخم لبم دستش رو گذاشت روی سرم که دردش بیشتر شد، بعد چند لحظه دستش رو برداشت که نگاهم کشیده شد روی خونای روی دستش! قبل از من رادان با تعجب گفت:

-سرش شکسته؟

-نه نشکسته یکم...

حرفش رو کامل نشنیده بودم که چشمام سیاهی رفت و بالاخره از درد و ضعف بیهوش شدم.

با سردرد به سختی چشمام رو باز کردم که نور چشمام رو زد، دوباره چشمام رو باز و بسته کردم که دیدم واضح شد و تمام اتفاقات با سرعت به ذهنم هجوم آوردن.

-خوبی آوا؟

با دیدن نیما درست بالای سرم، با وحشت جیغ بلندی کشیدم و سعی کردم از جام بلند بشم و از دستش فرار کنم ولی نیما سریع بازو هام رو گرفت و گفت:

-آروم باش کاری باهات ندارم.

سرم رو تگون دادم و پشت سرهم جیغ می زدم تا بلکه کابوسی باشه و از خواب بپریم. نیما مدام تگونم می داد و سعی می کرد تا آرومم کنه اما من نمی تونستم کارایی که باهام کرده بود رو فراموش کنم. یه دفعه در با صدا خورد به دیوار و بعد صدای رادان بود که با وحشت پرسید:

-چی شده؟

با دیدن رادان اشکام راه باز کردن و حق هقم شروع شد که سریع جلو اومد و نیما رو کنار زد. سریع از روی تخت بلند شدم و با سرگیجه به طرف رادان رفتم و پشتش قایم شدم و محکم پیرهنش رو توی دستام مشت کردم. رادان نگاهی به من انداخت و بعد به نیما انداخت و گفت:

-چیکارش داشتی؟ مگه حرف نزدیم؟

نیما چپ چپ نگاهمون کرد و گفت:

-اون یه دفعه بیدار شد جنی شد من کاریش نکردم.

بعد حرفش جلو اومد و خواست بگیرتم که محکم تر چسبیدم به رادان و با گریه گفتم:

-تو رو خدا نزنم دیگه فرار نمی کنم.

حق می کردم و نیما بی حرکت ایستاده بود و نگاهم می کرد. رادان بعد چند لحظه دستام رو از لباسش جدا کرد و به طرفم برگشت و خواست چیزی بگه که دوباره سرم گیج رفت و کمی تگون خوردم و احساس کردم دارم می افتم که یه دفعه نیما جلو اومد و بغلم کرد و از روی زمین بلندم کرد.

با ترس نگاهش کردم و تگون خوردم تا از بغلش بیام پایین اما محکم گرفتم و به خودش فشارم داد و با صدای بمش گفت:

-نترس دیگه نمی زنم، دو روزه چیزی نخوردی باید حسابی بهت برسم جوجه کوچولو.

با ترس تو خودم جمع شدم و با التماس به رادان نگاه کردم که با آرامش پلک زد، نیما منتظر نموند و خیلی سریع به طرف در اتاق رفت. سرم رو توی سینه اش مخفی کردم و محکم چشمم رو بستم، واقعا ازش می ترسیدم و فکر می کردم هر لحظه ممکنه از بالای پله ها پرتم کنه پایین؛ بخاطر همین محکم پیرهنش رو گرفته بودم.

پله ها رو یکی یکی پایین رفت که چشمم رو باز کردم، وارد آشپزخونه شد و با احتیاط روی صندلی گذاشتم و بعد به طرف گاز رفت و تند تند مشغول غذا ریختن شد و بشقاب ها رو جلوم گذاشت.

با تعجب نگاهش می کردم که اومد جلو و روی صندلی کناریم نشست، قاشق رو برداشت و توی بشقاب برنج فرو کرد و به طرف دهنم گرفت که ترسیده عقب رفتم. نیما با سماجت قاشق رو جلو آورد و کم کم اخماش داشت تو هم می رفت که رادان وارد آشپزخونه شد. خواستم سریع بلند بشم که دستش رو روی پام گذاشت و محکم فشار داد که آخم بلند شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه_و_سه

رادان سریع جلو اومد و دستش رو برداشت و گفت:

-چه خبرته؟

-هی من میخوام مثل آدم باهاش رفتار کنم خودش نمی خواد.

رادان قاشق غذا رو ازش گرفت و گفت:

-خودش می تونه غذا بخوره، بعدم چه خبره این همه غذا گذاشتی جلوش می خواد راهی بیمارستانش کنی.

نیما چیزی نگفت و رادان دیگه کشش نداد، قاشق رو گذاشت کنار بشقابم و خودش هم رو به روم نشست و یکی از قورمه ها رو برداشت و جلوی خودش گذاشت. وقتی شروع به غذا خوردن کرد منم آروم قاشق رو برداشتم و سوپ رو به طرف خودم کشیدم و یه قاشق ازش خوردم که تازه فهمیدم چقدرم گشمنه و تند تند قاشق هام رو ازش پر می کردم.

سوپم که تموم شد سرم رو بلند کردم که نگاه نیما رو روی خودم دیدم، سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به میز دوختم و دلم جوجه خواست و نگاهم بهش خیره موند ولی ظرف جوجه ها به من خیلی دور بود و تقریباً پیش نیما بود. به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم قرمه سبزی بردارم که یه دفعه نیما بشقاب جوجه ها رو جلوم گذاشت و گفت:

-بیا این بهتره، همشو بخور.

نگاهی به نیما و بعد رادان انداختم که دیدم جفتشون سرشون تو غذاهاشونه پس با ذوق تند شروع به غذا خوردن کردم. دیگه آخرای غذاخوردنم بود که سروکله ی نریمان پیدا شد، می خواست به طرف سالن بره که با دیدن ما تو آشپزخونه، کوله پشتیش رو پرت کرد روی این و به طرفمون اومد. روی صندلی کناریم نشست و گفت:

-به به چه پذیرایی، ازتون انتظار نداشتم، نه بابا یه کاریم بلدید.

خواستم بخندم ولی با زوری جلوی خودم رو گرفتم تا چشم غره ی نیما و رادان نصیب منم نشه. نریمان بی خیال دستش رو آورد توی بشقابم و یه تیکه از جوجه هام رو برداشت و خوردش که این دفعه صدای نیما بلند شد.

-هوی دستتو بکش اونا ماله آواس.

نریمان بی توجه به غرغره های نیما قاشقی برداشت و گفت:

-خب بابا.

بعد حرفش این دفعه قاشقش رو تو ظرف خورشت فرو کرد و خوردش! بعدم تند تند به همه ی ظرفا ناخونک می زد که یه دفعه رادان زد پس گردنش

و غرید:

-مثل آدم غذا بخور.

نریمان همونجور که با یه دستش گردنش رو می مالید و با قاشقش سعی در جدا کردن گوشت ها داشت نالید:

-خب کل میزو درو کردید، یه چیزم ماله من نگه می داشتید.

این دفعه نیما زد رو دست نریمان که داشت وارد بشقاب غذاش می شد و گفت:

-غذات رو گازه کور.

نریمان سریع برگشت و نگاهی به گاز انداخت و با خوشحالی بلند شد و یه دیس برداشت و مشغول پر کردنش شد که باز صدای نیما بلند شد.

-تو اون دانشگاه خراب شده غذا نیست که همیشه گشنه ای؟

نریمان قاشقش رو پر کرد و همونجور که می خورد و به طرفمون می اومد گفت:

-تو به اون میگی غذا، مزه میت میده.

از حرفش باز خندم گرفت، خوبه اون همه تو غذاشون کافور می ریزن و باز اینو شایان اون همه حشرین.

بالاخره نریمان نشست سرمیز و با آرامش غذاش رو شروع کرد که باز نگاه نیما و رادان به من افتاد و رادان زودتر پرسید.

-چرا نمی خوری؟

-سیر شدم دیگه.

از جاش بلند شد و گفت:

-خب بلند شو بریم بالا، باید حموم بری.

قبل از اینکه بزاره نیما چیزی بگه سریع دستم رو کشید و به طرف بالا رفتم.





#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه_و_چهار

در اتاقش رو باز کرد و دوتایی وارد شدیم، وسط اتاق وایستاده بودم که رادان از حموم بیرون اومد و به طرفم قدم برداشت. با تعجب نگاهش می کردم که با چشماش سانت به سانتو برانداز کرد و با نگاهش آتیشم زد. زبونی روی لبم کشیدم تا خیسش کنم که یه دفعه دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد.

-ببین با خودت چیکار کردی، چرا فرار کردی؟

دوباره بغضم گرفت، نتونستم چیزی بگم و فقط با بغض نگاهش کردم که یه دفعه خم شد و لباس رو روی لبام گذاشت. با قدرت لباس رو فشار می داد روی لبام، کم کم لباس حرکت کردن.

دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم و من رو به طرف خودش کشید که مجبور شدم رو پنجه پاهام وایستم و ناخودآگاه دستام رو دور گردنش حلقه کردم که یه دفعه وحشی شد و با شدت لبام رو می بوسید و می خورد.

جوری لبام رو می کشید که مثل پنیر پیتزا کش می اومد، انقدر

بوسیدم و لبام رو خورد تا اینکه نفس کم آوردم و ولم کرد. با ولع نفس می کشیدم و اکسیژن رو به ریه هام می کشیدم.

بعد اینکه نفس هام درست شد صاف وایستادم که رادان یه دفعه لبه های پیرهنم رو گرفت و با یه حرکت بالا کشید و از تنم بیرون کشید. هینی کشیدم و با دستام جلوم رو پوشوندم.

-چیکار می کنی؟

دستش رو بند لباس زیرم کرد و اونم باز کرد، دستام رو کنار زد و سوتینم رو از تنم در آورد. دستی روی زخمای شکمم کشید و گفت:

-ببین چی شده، ببینم اگه یه بار دیگه کاری کنی خطی روت بیفته من می دونم و تو.

با تعجب نگاهش کردم که یه دفعه شلوارمم پایین کشید و قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم دستش رو انداخت زیر پاهام و بغلم کرد.

جیغ خفیفی کشیدم و پیرهنش رو چنگ زدم که به طرف حموم

رفت و با پاش در حموم رو باز کرد و رفتیم تو و دوباره با پاش

درو بست.

به طرف وان رفت که همینجور ازش آب می ریخت بیرون. خم شد و با احتیاط داخل وان گذاشتم که یه لحظه زخممام

سوخت.

-آخ، آییی

-چی شد؟

-زخممام می سوزه.

دستش رو روی سینه ام گذاشت و آروم خوابوندم توی وان و گفت:

-الان خوب میشه، تحمل کن.

خودش هم لباس هاش رو درآورد و وارد وان شد. به دیواره وان تکیه داد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو کشید

توی بغلش. با دستاش آروم روی بدنم می کشید و نوازشم می کرد که یه حسی توی دلم قیلی ویلی می رفت. انگار آرامش

بود که به تنم تزریق می شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه_و_پنج

چند دقیقه ای گذشته بود و آرام شده بودم که نفسای داغش رو کنار گوشم حس کردم.

-چندسالته آوا؟

با تعجب نگاهش کردم، یعنی نمی دونست؟

-دارم میرم تو نوزده.

-رشتت چیه؟

دندون غروچه ای کردم و با حرص گفتم:

-مثال می خواستم گرافیک بخونم که الان گیر شما افتادم.

دستش رو از سینه هام پایین کشید و دور شکمم حلقه کرد و گفت:

-تو خودت با نیما و شایان و نریمان دوست شدی اونم همزمان، الانم پیش هر سه تاشونی پس این رفتارات چیه؟

-من اینجوری نمی خواستم، من این همه تحقیر نمی خوام...

اشکام باز راه باز کرد و دیگه حرفی نزدم که انگار فهمیدم دارم گریه می کنم، برگردوندم و وقتی اشکام رو دید اخماش رو

کشید تو هم گفت:

-چرا داری گریه می کنی؟

چیزی نگفتم و سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم. با پشت دستش اشکام رو پاک کرد و گفت:

-اگه قول بدی دختر خوبی باشی و دیگه فرار نکنی یه کاری می کنم راحت تر اینجا باشی.

با فکر به حرفاش گریه یادم رفت، تو چشمات زل زدم و گفتم:

-واقعاً؟ چه کاری مثال؟

-یه اتاق واسه خودت چطوره؟

یعنی دیگه مجبور نبودم شب ها تو اتاق یکیشون باشم؟ حموم چی یا لباسام؟ همینجوری تو فکر بودم و داشتم خیال بافی

می کردم که با تکنای رادان از فکر دراومدم.

-کجایی؟

-ها، آهان باشه قبوله.

شامپو رو برداشت و روی موهام ریخت تا بشورتشون که چشمم رو بستم، آرام موهام رو کفی می کرد.

-اگه ایندفعه بخوای فرار کنی یا هرکاری که اجازه شو نداشته

باشی، به غیر از نیما منم تنبیهت می کنم.

با ترس سریع گفتم:

-نه دیگه فرار نمی کنم.

با آرامش با موهام بازی می کرد که زیر لب زمزمه کرد:

-آفرین داری دختر خوبی میشی.

کم کم موهام رو شست و بعد شستن بدنم و دوش گرفتن اجازه داد بیرون برم. لباس هام رو پوشیدم و روی تخت منتظرش

نشستم که با یه حوله که روی نیم تنه اش بسته بود بیرون اومد.

نگاهی بهم کرد و به طرف کمد لباساش رفت.

-لباس که پوشیدم میریم پایین حرف بزیم برای اتاقت.



#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه_و_شش

چند دقیقه بعد از توی اتاق لباس بیرون اومد که برای چند ثانیه محو هیكل عضله ایش شدم، پیرهن جذبی پوشیده بود و آستین هاش رو بالا زده بود که خالکوبی هاش تو چشم اومده بود و خیلی جذاب شده بود. گوشیش رو برداشت و به طرف در رفت و گفت:
-بیا اینجا.

سریع از جام بلند شدم و به طرفش رفتم که دستم رو گرفت، نگاهی به دستامون انداختم که تو دستش گم شد، چقدر در برابرش کوچولو بودم. با راه رفتنش از فکر بیرون اومدم و دنبالش رفتم. روی مبلای پذیرایی نشسته بودیم و سکوت فضای بینمون رو پر کرده بود، نیما توی فکر رفته و انگار همه منتظر تائید اون بودن.

با استرس پام رو تکون می دادم که اشاره کرد بهم و گفت:

-بیا اینجا.

با ترس نگاهش کردم، همه زل زده بودن بهم و منتظر نگاهم می کردن ولی مگه من می تونستم با پای خودم برم پیش نیما کسی که اون همه عذابم داد.

وقتی تعللم زیاد شد شایان که کنارم نشسته بود خیلی نامحسوس بهم ضربه زد که تکونی خوردم و کمی جلو رفتم که نریمان با آرامش پلک زد، بلند شدم و به طرفش رفتم، روبه روش وایستادم که دستم رو گرفت و به طرف خودش کشیدتم که پرت شدم تو بغلش، قبل از اینکه بلند بشم دستاش رو دورم حلقه کرد. با وحشت نگاهشون می کردم که نیما دستش رو زیر چونه ام گذاشت سرم رو به طرف خودش برگردوند و تو چشمم زل زد.

بعد یه نگاه و رصد طولانی و آب شدن من بالاخره دهن باز کرد و گفت:

-قبوله، تاوقتی که خوب بشی بهتره تو اتاقمون نباشی ولی حواسم بهت هست.

خوشحال شدم و خواستم از بغلش بیرون بیام که یه دفعه انداختم رو مبل و لباس رو گذاشت روی لبام و خیلی وحشیانه شروع به

مکیدنشون کرد. از حرکات تندش خشک شده بودم و حتی نمی تونستم حرکت کنم.

نفس کم آورده بودم و نیما همچنان لبام رو گاز می گرفت و می بوسید و منم تقلا می کردم که یه دفعه رادان دستم رو گرفت و کشیدتم.

-نیما بسه، ولش کن بره اتاقشو انتخاب کنه و بچینه.

با کمک رادان از جام بلند شدم و نفس های عمیق می کشیدم تا اینکه نفسم سر جاش اومد. رادان رو به نریمان گفت بالا ببرتم و یکی از اتاق ها رو بهم بده و خودش هم مشغول حرف با نیما شد.

شایان همه نفهمیدم کجا رفت و زیاد هم برام مهم نبود.

با کمک نریمان یه اتاق انتخاب کردم که از بدشانسیم رو به روی اتاق نیما بود و اتاق بغلیم هم برای رادان بود ولی خوبیش پنجره ی رو به باغ و داشتن سرویس و بزرگتر بودنش از بقیه اتاق های خالی بود.

از اتاق هر کدومشون چندتا از لباس های ضروریم رو برداشتم و توی کمد خودم چیدم، اتاق تمیزی بود و فقط یه گردگیری ساده کردم.

با خستگی خودم رو روی تخت پرت کردم، انقدر دور خودم

چرخیده بوم که خیلی سریع شب شد و طبق معمول هم غذای بیرون رو خورده بودیم.

خواستم بخوابم که یه دفعه در اتاقم باز شد، با ترس و تعجب بلند شدم که شایان رو جلوی در دیدم، سرش رو از الی در آورد تو گفت:

-خوب بخوابی جوجه سکسی، اگه تنهایی خوابت نبرد دوتا اتاق اونورتر آغوش گرم من هست.

بعد حرفش چشمکی زد که حرصم گرفت.

-اگه بزاری دارم می خوابم.

-اوکی شب خوش.

بعد حرفش درو بست که با حرص سرم رو روی بالش کوبیدم.

داشت خوابم می برد که باز در اتاقم باز شد با عصبانیت خواستم بهش فحش بدم که یه دفعه دیدم نریمان اومد تو اتاق! با تعجب نگاهش می کردم که بدون حرف جلو اومد لبم رو بوسید.
-خوب بخوابی عروسک.

بعد حرفش از جلوی چشمای متعجب و آتیشیم بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
هنوز دراز نکشیده بودم که در اتاقم خیلی آروم باز شد، خواستم جیغی بزنم که دیدم نیما اومد تو اتاقم و با تعجب گفت:
-چرا نخوابیدی؟

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم:

-اگه بزاید می خوام بخوابم.

-باشه خوب بخوابی، اگه ترسیدی می تونی بیایی اتاقم.

با حرص سرم رو کوبیدم روی بالش و گفتم:

-نه نمی ترسم، شب بخیر.

دیگه صدایی ازش نیومد و در اتاق بسته شد. پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و چشمم رو محکم بهم فشار دادم تا قبل از اینکه رادان هم بیاد بخوابم.



#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه_هفتم

چند روزی گذشته بود همه چی تو آرامش بود، کسی کاری بهم

نداشت و زخمم تقریباً خوب شده بود. برعکس روزهای دیگه کسی خونه نبود و حوصلم حسابی سر رفته بود، نگاهی به کتاب آشپزی که پیدا کرده بودم انداختم. تصمیم گرفتم کمی برنج و مرغ درست کنم، حداقل بهتر از فکرهای بیخود بود و دیگه غذای بیرون هم نمی خوردم.

چندتا مرغ در آوردم و بعد از شستن برنج و مثل دستوری که تو کتاب بود دم کردم مرغ ها رو هم سرخ کردم. نگاهی به ساعت کردم که دیدم چندساعته وایستادم و غذا می پزم. زیرگاز رو کم کردم و به طرف حموم رفتم تا یه دوش سریع بگیرم.

لباسم رو درآوردم و توی وان رفتم. آب رو تنظیم کردم و یکی از شامپوهای خوش بو رو برداشتم و توی آب ریختم و حسابی کف درست کردم.

بعد کلی کف بازی و عشق و حال بالاخره دوش گرفتم و حوله رو به دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم. نگاهم به ساعت افتاد که چشمم گرد شد؟ اوه یک ساعت من تو حموم بودم!

پرده رو کنار زدم تا ببینم اومدن و ماشینشون رو حیاط هست یا نه که هیچ ماشینی نبود! سابقه نداشت انقدر دیر کنن یعنی کجا بودن؟

خواستم پرده رو بندازم که چشمم به سایه آدمی افتاد که پشت درختا بود و با احتیاط به طرف ساختمون می اومد که چشمم به نفر دومش افتاد، اینا چه جوری وارد خونه شده بودن؟

با ترس پرده رو انداختم و عقب رفتم، وای خدایا باید چیکار کنم؟

با ترس دور خودم می چرخیدم که صدای شکستن چیزی از پایین اومد، دستم رو جلوی دهنم گذاختم تا جیغ نزنم. سریع به طرف در اتاقم رفتم و قفلش کردم. از ترس اشکام راه افتاده بود و سکسم گرفته بود. یه دستم رو جلوی دهنم گذاختم و

با اون یکی دستم جلوی حوله رو گرفتم، گوشم رو به در چسبوندم تا بفهم داخل

اومدن یا نه که صدای پایی رو شنیدم.

صدای باز شدن در یکی از اتاق ها اومد که ترسم بیشتر شد. چند دقیقه ای گذشت و سر و صداهاى نامفهومی می اومد تا اینکه صدای بلند یکیشون رو شنیدم.

-سعید یکی تو خونه اس.

-چی؟ زر مفت نزن اونا بیرونن.

-غذا رو گازه، اگه خدمتکار باشه چی؟

-تو برو دنبالش بگرد کارشو تموم کن من باید اون مدرکا رو پیدا کنم.

با ترس از در فاصله گرفتم و عقب رفتم، تا جایی که پشتم به دیوار خورد و روی زمین نشستم. صداهاى شکستن و کوبیدن درها می اومد و گاهی هم صدای حرفاشون که فحش می دادن برای اینکه بیشتر در ها قفل بود.

-سعید پیداش نمی کنم.

-بی عرضه، اونو ولش کن تو برو اتاق بعدی رو بگرد تا نیومدن.

چندثانیه بعدش دستگیره در اتاقم بالا و پایین رفت که از ترس لرزی تو بدنم نشست.



#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه_و_هشتم

با ترس از جام بلند شدم، نگاهی به اطرافم انداختم هیچ راه فراری نداشتم. ضربه ای به در خورد که از ترس هینی کشیدم، سریع دستم و روی لبم گذاشتم. نگاه دیگه ای به اطرافم انداختم، شدت ضربه ها هرلحظه بالاتر می رفت، کم مونده بود در بشکنه که تو یه لحظه به طرف کمد لباسم دویدم و خودم رو داخلش انداختم و در رو بستم که همه جا تاریک شد. خودم رو تو اون جای تنگ مچاله کردم که یه دفعه صدای شکسته شدن در اومد و با شدت به دیوار برخورد کرد.

دستم و روی دهنم گذاشتم، صدای قدمای پایی می اومد و بعد جا به جایی وسایل. اشکام روی دستام می چکیدن و از شدت سکسکه و نفس تنگی چشمم سیاهی می رفت، با نزدیک شدن قدماش لرز شدیدی به تنم افتاد.

با باز شدن در یکی از کمدا قلبم تندتر از هر لحظه ی دیگه ای

خودش رو به سینه م کوبید، چشمم رو بستم و تو دلم شروع کردم به دعا کردن. صدای بیرون ریختن وسایل ها از کمد می اومد که یه دفعه داد اون یکی بلند شد.

-همایون کدوم گوری هستی بدو بیا، لعنتی اومدن.

صدای بلند قدمایی اومد که از کمد دور می شد. جرئت نداشتم از جام تگون بخورم، سرم و روی زانو هام گذاشتم و سعی کردم نفس های عمیقی بکشم که با سر و صدایی از پایین دوباره شروع به لرزیدن کردم. لعنتی ها چرا نمی رفتن؟

-آوا!!...

صدای داد و فریاد می اومد انگار شایان بود یا شایدم نریمان، نمی تونستم از جام تگون بخورم انگاری تنم یخ زده بود.

-شایان نیستش، چرا خونه این همه بهم ریخته اس.

-لعنتی فرار کرده.

صداها هر لحظه نزدیک تر می شدن.

-شایان بیا بالا، انگار یکی اومده تو خونه.

-چی؟

صداهاى متعجبشون هر لحظه بلند تر می شد.

-آوا کجایی تو دختر.

سعی کردم از جام بلند بشم ولی هنوز می ترسیدم، حق هقی کردم و با دستم در کمد رو هل دادم که با صدای جیری باز شد. با وحشت به اتاق بهم ریختم نگاه کردم که یه دفعه نریمان با دو به سمتم اومد.

-آوا! خوبی؟

دستش رو دراز کرد و با یه حرکت کشیدتم توی بغلش که با صدای بلند زدم زیر گریه.



#تاوان_خیانت

#پارت_پنجاه_و_نهم

نریمان محکم تر بغلم کرد و آرام گفت:

-آروم باش جونم، دیگه ما هستیم کسی اذیت نمی کنه.

بعد چند دقیقه گریه کردن شایان از تو بغل نریمان بیرون کشیدتم و یه لیوان آب قند جلوم گرفت.

بیا اینو بخور حالت جا بیاد.

با دستای لرزون لیوان رو ازش گرفتم و کمی خوردم و پایین

آوردم که شایان دستم رو بالا آورد.

-بقیه شم بخور.

با زور شایان کل محتویات لیوان رو خوردم که به طرف تخت

نامرتبم برد و نشوندتم روی تخت. نریمان با چند دست لباس به طرفم اومد و حوله ای که باز شده بود رو از تنم در آورد. با

بی حالی نگاهش کردم و خواستم دراز بکشم که نداشت.

لباس هام رو دوتایی تنم کردن و بعد روی تخت درازم کردن،

شایان پتو رو روم کشید.

-بگیر بخواب به چیزی هم فکر نکن.

با ترس به در باز اتاقم نگاه کردم، تا شایان خواست ازم فاصله بگیره سریع دستش رو گرفتم.

-نرو من می ترسم.

دستای سردم رو گرفت و لبه ی تخت نشست.

-باشه عزیزم بخواب من همین جا می موندم.

با تردید نگاهش کردم که با آرامش پلک زد، دستش رو تو مشتم فشردم و چشمام رو بستم که صدای آرامش شایان رو

شنیدم.

-زنگ بزن به نیما و رادان بگو زود بیان، یه سرم به رکس و فین بزن ببین مسمومشون کردن یا نه.

صدای آرامش نریمان هم که باشه ای گفت و رفت رو شنیدم. بعد چند دقیقه که اتاق تو آرامش رفت و از حضور شایان مطمئن

شدم خوابم برد.

با صدای پیچ پیچ نیما و شایان بالای سرم هوشیار شدم ولی چشمام رو باز نکردم.

-بیدارش کن هم یه چیزی بخوره هم سوال دارم ازش.

-خب بزار یکم دیگه بخوابه حالش خوب نبود.

-نه وقت نیست هر چی زودتر بریم بهتره.

یعنی کجا یخواستیم بریم؟ دست شایان روی بازوم نشست و آرام تکنونم داد که چشمام رو باز کردم. نگاهی بهشون

انداختم که نیما جلو اومد و نگاه دقیقی بهم انداخت.

-اون عوضیا دیدنت؟

با حرفش بغض راه گلوام رو بست، سرم رو بالا انداختم که نفس راحتی کشید. یه دفعه دستم رو کشید طرف خودش که

پرت شدم تو بغلش، محکم بغلم کرد و با دندونای چفت شده غرید.



#تاوان_خیانت

#پارت_شصت

-به گه خوردن میندازمشون که بدون اجازه تو خونه م پا گذاشتن و عروسکمو ترسوندن.
با حرفش اخمام توی هم رفت، از بغلش درم آورد و پایین تخت گذاشتم.
-بریم یه چیزی بخوری عزیزم، اوم اون غذاهای خوشمزه رو تو پختی؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که شایان هم به طرفمون
اومد.

-میخواهی اول دست و صورتت رو بشور بعد بریم.
با تردید نگاهی بهشون انداختم، هنوزم می ترسیدم که اونا خونه باشن.
-میشه... میشه منتظر بمونید؟
-آره برو خیالت راحت.

نگاهی بهشون انداختم و آروم به طرف دستشویی توی اتاقم رفتم.
سریع کارام رو کردم و بعد خشک کردن دست و صورتم از
سرویس بیرون اومدم و همراه شایان و نیما ازاتاق بیرون اومدیم.
به طرف آشپزخونه رفتیم که نریمان و بالای میز دیدم. دیس برنج رو وسط میز گذاشت و گفت:
-دیگه میخواستم صداتون کنم.

به طرف میز رفتیم و هرکدوم روی یه صندلی نشستیم. نگاهی به اطراف انداختم ببینم رادان کجاست که ندیدمش. توی
فکر بودم که نیما به جای من گفت:
-رادان کجاست؟

-تو اتاقشه، هی داره سوراخ سومبه هاشو می گرده ببینه چیزی کم شده یا نه.
نیما سرش رو تکون داد و یهو داد زد:
-رادان...

از صدای بلندش از جا پریدم که خنده ی نریمان بلند شد.
-نگاه جوجه سک.سی و چه از همه می ترسه.

نمایشی اخمام رو تو هم کشیدم و خواستم جوابشو بدم که رادان با چندتا برگه اومد تو.
-لعنتی یکی از پروژه ها نیست.

جلو اومد و روی صندلی رو به روم نشست، نیما اون برگه ها رو از دستش گرفت و نگاهی بهشون انداخت. زیرچشمی به
رادان می کردم به نظر خیلی عصبانی می اومد اما خودش رو خونسرد نشون میداد.
نیما برگه ها رو کنار گذاشت و گفت:

-اینا مهم نیستن، چک کردم گاوصندوق رو پیدا نکردن.
رادان نگاهی بهمون انداخت و زیرلب غرید:

-نباید نگیان و خدمتکارا رو مرخص می کردی، اگه آوا رو پیدا می کردن چی؟
نیما خونسرد بشقابم رو پر برنج و مرغ کرد و گفت:
-کسی ازش چیزی نمی دونست، دنبال اون نیومدن.

چشمام از حرفش گرد شد، خب نمی دونستن ولی وقتی می دیدنم یعنی براشون مهم نمی شدم؟



#تاوان_خیانت

#پارت_شصت_و_یک

با تعجب نگاهش می کردم که رادان با اخم به نیما گفت:

-می فهمی چی میگم، این بی احتیاطی می تونست کار دستمون بده.

نیما برای خودش هم غذا کشید و خونسرد شروع به خوردن کرد و گفت:

-غذاتون رو بخورید فعلا چیزی نشده و وقت واسه این حرف ها بعدا هم هست.

چقدر یه آدم می تونست بی شعور باشه؟ دلم می خواست کلی حرف بارش کنم اما نتونستم. بی میل چند قاشق غذا خوردم و کنار کشیدم، اونا هم زود کنار کشیدن که نیما گفت:

-برید آماده بشید زودتر بریم.

کجا می خواستیم بریم؟ بی حرف و ایستاده بودم که نریمان به طرفم اومد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف بیرون هدایت کرد.

-کجا میریم؟

-اینجا فعلا امن نیست مخصوصا برای تو، برای چند روز میریم یه ویلای دیگه.

در اتاقم رو باز کرد و اشاره کرد برم تو. آرام و با کمی ترس وارد اتاقم شدم سریع به طرف کمد رفت و دراش رو باز کرد که نریمان هم اومد تو و از بالای کمد یه چمدون کوچیک برداشت و پایین گذاشت.

-چیزای ضروری رو بردار.

سرم رو تکیه دادم که به طرف در اتاق رفت.

-منم اتاق خودمم کاری داشتی صدام کن.

-باشه.

سریع چندتا لباس و وسایل برداشتم و توی چمدونم گذاشتم. خودمم یه مانتو و شلوار جین پوشیدم و یه شال هم آزادانه روی موهام انداختم.

سفیدی لبام رو با رژ سرخ کردم و بقیه وسایل آرایشی هم توی کیفم انداختم و چمدون رو بستم.

داشتیم با دسته چمدون ور می رفتیم تا بلندش کنم که یه دفعه صدای شایان رو از پشتم شنیدم. هینی کشیدم و به طرفش برگشتم که با تعجب نگاهم کرد.

-ترسیدی؟

سرم رو صادقانه تکیه دادم که تک خنده ای کرد و با یه دست چمدونم رو بلند کرد و دستم رو گرفت.

-بدو بریم کوچولو.

چپ چپ نگاهش کردم و با هم بیرون رفتیم. نگاهی به آشپزخونه و ظرف های کثیف کردم که شایان به طرف در خروجی کشوندتم.

-اونا چی؟

-میگیم فردا خدمتکار بیاد تمیز کنه.

شونه ای بالا انداختم و این دفعه به طرف ماشین که جلوی در بود رفتیم. شایان در عقب رو باز کرد.

-سوار شو.

خودش هم صندوق رو باز کرد تا چمدونم رو بزاره. آرام سوار شدم که نیما رو پشت فرمون دیدم که در جلو باز شد و رادان هم کنارش نشست.

شایان و نریمان هم سوار شدن که راه افتادن.

ماشین توی سکوت بود و نیما با سرعت می روند، پلکام سنگین شده بود و هی روی هم می افتاد ولی نمی خواستم بخوابم.



#پارت_شصت_و_دوم

نیما توی بزرگراه انداخت و سرعتش رو بیشتر کرد که دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمم رو بستم که با تکون های گهواره ای ماشین خوابم برد.

با سر و صدایی نیمه هوشیار شدم ولی دلم هنوز خواب میخواست، سرم جای نرمی بود و چیزی انگار روم بود که خواب رو برام دلپذیرتر کرده بود.

-کارت ماشین، گواهینامه.

اینبار با صدای مرد غریبه ای چندبار پلک زدم و چشمم رو باز کردم که دیدم تو بغل نریمانم و پالتوش رومه.

-این خانم چه نسبتی باهاتون دارن؟

با شنیدن دوباره صدا گیج سر بلند کردم و سرجام نشستم که سربازی رو کنار ماشین دیدم، خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-چی شده نریمان؟ نرسیدیم ویلا؟

با صدام نریمان دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-یکم دیگه مونده عزیزم بخواب رسیدیم بیدارت میکنم.

سرم رو با بی حالی روی شونه ش گذاشتم و چشمم رو بستم که دوباره صدای سرباز روی مخم رفت.

-خانم پیاده بشید، باید مشخص بشه.

این دفعه صدای عصبی نیما رو که از زیر دندونای کلید شدس غرید.

-چی میگی چرا زخم پیاده بشه.

این دفعه از حرف نیما چشمم باز شد و صاف نشستم، سربازه پرو گفت:

-اون اقایون چی؟ مدارک بدین وگرنه باید پیاده بشین.

-برادراشیم جناب، مشکلیه؟

سربازه اخم کرد و خواست چیزی بگه که پلیسی با درجه های بیشتری به طرف ماشین اومد و رو به سرباز گفت:

-چی شده معطل کردی؟

سرباز احترام گذاشت و رو به اون مر



#تاوان_خیانت

#پارت_شصت_و_سوم

شایان دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-زود باش بریم الان سرما میخوری.

بعد حرفش تند شروع به راه رفتن کرد که منم دنبالش کشیده شدم، باع خیلی بزرگی بود که اطرافش پر درخت بود. از سنگ فرش حیاط عبور کردیم و وارد ساختمون شدیم.

خونه تمیز و گرم بود و این خیلی خوب بود، سریع به طرف شومینه رفتم و دستام رو جلوش گرفتم.

نریمان چمدونم رو با چمدون خودش آورد و وسط سالن گذاشت.

-اتاق من کجاست؟

با حرفم صورت همگیشون به طرفم برگشت، بعد ثانیه ای سکوت نیما گفت:

-اتاق اضافی نداریم، با من میخوابی.

با حرفش وا رفته نگاهش کردم، نمی خواستم دوباره پیش نیما بخوابم، تا خواستم اعتراض کنم نیما چمدونم رو برداشت و گفت:

-اگه نمیخوای شب تو حیاط بخوابی دنبالم بیا.

نگاهی به حیاط انداختم سوز سردی می اومد و اصلا دوست نداشتم سینه پهلو کنم به ناچار دنبال نیما راه افتادم و از پله ها بالا رفتم. چندتا اتاق بود که نیما در یکیشون رو باز کرد و کنار وایستاد تا من اول برم تو و خودش هم بعد از من وارد اتاق شد. نگاهی به دکوراسیون شیکش کردم که نیما چمدون ها رو کناری گذاشت و با چمدون خودش مشغول شد. دور تو اتاق زدم و به طرف پنجره رفتم، پرده بزرگش رو کنار زدم که با دیدن دریا جلوی روم جیغ بلندی کشیدم و بالا پریدم.

-وای نیما اومدیم شمال، چرا نگفتی بیشعور، بریم ساحل تو رو خدا نیما....

با فرو رفتن تو جای گرمی و پیچیده شدن دستای نیما دورم، یه لحظه خفه شدم که دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

-این چه وضع جیغ زدن، اوم دریا دوست داری؟

سرم رو با ذوق تکون دادم که دستشو روی لبم کشید و گفت:

-صبح که هوا گرمتر شد میریم ساحل اما یه شرط داره.

با تعجب و کمی ترس گفتم:

-چه شرطی؟

به لباس اشاره کرد و گفت:

-بوسم کن.

با خجالت نگاهش کردم و سریع سرم رو پایین انداختم که با بدجنسی گفت:

-پس تا اخر سفرمون حق نداری بری بیرون، حتی پرده هم نمیتونی بکشی تا دریا رو ببینی.

با حرفش سریع سرم رو بلند کردم، نه یعنی شمال بیایم و پیش دریا نریم اونم منی که عاشقشم، نیما خواست بره که سریع دستام رو دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه پام بلند شدم و شروع به بوسیدن لباس کردم که نیما دستش رو پشت گردنم گذاشت و تند و خشن شروع به خوردن لبام کرد انقدر که نفس کم آوردم و فقط اون بود که لباس رو تکون می داد. بعد چند لحظه از هم جدا شدیم. سریع سرم رو پایین انداختم و به طرف چمدونم رفتم تا خودم رو باهاش مشغول کنم. چون همه خسته بودن و از قبل غذا خورده بودیم یکم چای و تنقلات خوردیم و همه رفتیم بخوابیم. نیما پیرهنش رو درآورد و کنارم روی تخت دراز کشید. با ترس چشمام رو بستم، خداکنه انقدر خسته باشه که ازم رابطه ای نخواد و بخوابه. انگار این سری شانس باهام یار بود که نیما فقط به بغل کردنم اکتفا کرد و خیلی زود خوابید که منم خوابم برد.

با احساس حرکت خیزی چیزی روی بدنم با ترس چشم باز کردم که نیما رو نیمه برهنه جلوم دیدم. خواستم از جام بلند بشم که دست و پاهام کشیده شد، دستام به بالای تخت بسته شد بود و پاهام هم تاجایی که میشد باز شده بود و به تخت بسته شده بود. با ترس دست و پام رو تکون دادم و گفتم:

-نیما چرا دست و پاهامو بستی، تورو خدا بازشون کن.

-می خوام یه ذره حال بکنیم آوا قول میدم خوشت بیاد.

با وحشت سرم رو تکون دادم.

-نه نیما اینجوری نمیخوام، من می ترسم بازم کن.

نیما دستش رو وسط پام گذاشت و تند شروع به مالیدن چو*چولم کرد.



#تاوان_خیانت

#پارت_شصت_و_چهارم

نیما تند تند بین پامو مالید که خیس شدم و بی اختیار آه کشیدم. خم شد و شروع به خوردن لبام کرد و پایین تنشو بهم می مالید. حسابی تحریک شده بودم که یه دفعه چشم بندی تو دستش گرفت و قبل از اینکه اعتراض کنم چشمام رو باهاش بست.

با ترس سرم رو تگون دادم و نالیدم:

-نیما چیکار میکنی؟

-بهم اعتماد کن آوا می خوام بهت لذت بدم.

یادآوری آخرین س،ک،سمون که بیشتر شکنجه بود نمی داشت به حرفش اعتماد کنم، بدنم رو منقبض کردن اما نیما بی توجه پوست نازک گردنم رو بین لباس گرفت و محکم مکید که آه ریزی از بین لبام خارج شد. با دستاش تند تند سینه هام رو می مالید و آلت سفت و گرمشو روی ک، صم میکشید که باز خیس شدم.

بخاطر اینکه چشمام بسته بود انقدر حس هام بیشتر شده بودن و دلم وجود داغ و سفت نیما رو میخواست که توی خودم حسش کنم، آخرسر هم نتونستم تحمل کنم و نالیدم:

-نیما...

-جونم عزیزم

مکی به نوک سینه ام زد که یه حس لذتی تمام وجودم رو پر کرد و کمرم رو به تخت کوبوندم.

-آه نیما بخورش.

نیما جونی گفت و لبای خیسش رو پایین کشید و تا بین پام رسید، زبونش رو از روی سوراخ ک،و نم تا بالای ک، صم کشید که آه بلندی کشیدم. تند تند زبونش رو وسطش می کشید یا چو،چو،ولمو به دندان می گرفت و گازای ریز می زد که دیوونه ترم می کرد.

زبونش رو وارد سوراخم کرد و تند تند تلم،به می زد.

-آخ نیما بخورش همه ش ماله توعه.

با چند ضربه زبون نیما یه دفعه کل وجودم خالی و کرخت شد و آبم بافشار بیرون اومد.

نفس نفس می زدم و هنوز حالم جا نیومده بود که یه چیز سفت و داغ بین پام کشیده شد و سرش آروم واردم شد. نیما آروم مرد.ون،گیش رو داخلم کرد که آه غلیظی کشیدم.

آروم شروع به تلم،به زدن کرد، صدای آه های مردونه خودش هم بلند شده بود و فضا به شدن شهوتی شده بود جوری که دوست داشتم دست و پاهام باز می بود و خودم می رفتم روش و روی کی. رش بالا و پایین میشدم.

نیما کمر زدنش رو تند تر کرد که عضله های داخلی رحم منقبض تر شد و برای بار دوم ارض.ا شدم که بعد چند تلم،به هم نیما ارض.ا شد و خودش رو ازم بیرون کشید و افتاد روم.



#تاوان_خیانت

#پارت_شصت_و_پنجم

نیما از روم کنار رفت و دست و پام رو باز کرد، با بی حالی چشم بند رو برداشتم و تو خودم جمع شدم.

بعد چند دقیقه که بدنم از کرختی دراومد تازه یاد حرفام افتادم، وای خدایا من چه جوری اون حرفا رو زدم! چرا سعی نکردم جلوی نیما رو بگیرم و دوباره گناه نکنم.

تو خودم بودم و از دست خودم حسابی کلافه بودم که چرا گذاشتم نیما بهم نزدیک بشه. با تکنونای نیما از فکر بیرون اومدم، ملافحه رو محکم جلوی خودم گرفتم که گفت:

-پاشو بریم حموم دوش بگیریم.

-تو برو من بعدا میرم.

اخماش رو کشید تو هم و بازوم رو کشید و از روی تخت بلندم کرد.

-این بچه بازیایه، تا همین دو دقیقه پیش داشتی زیرم آه و ناله می کردی حالا خجالت می کشی.

دستم رو محکم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-آره خر شدم به شهوت بهم غلبه کرد حالا عقلم اومد سرجاش.

محکم از روی تخت پایین کشیدم که ملحفه از دورم باز شد، جیغ خفیفی کشیدم و خواستم خودمو بپوشونم که نیما عصبی هر دو دستمو گرفت و گفت:

-همه جای بدنتو از حفظم واسه کی میپوشونی خودتو؟

بغض گلوم رو گرفت، راست می گفت وقتی هرشب زیر به کدومشون بودم و اونا تمام ممنوعه هام رو فتح می کردن معلوم بود دیگه سانت به سانت برجستگی هام رو از حفظ بودن.

قطره اشکی رو گونم چکید که نیما محکم سرم رو به سینه اش فشار داد و غرید:

-گریه نکن لعنتی. چرا همش خودتو عذاب میدی؟

حق هقی کردم و نالیدم:

-نیما.

-جانم نفسم، بگو چی ناراحتت می کنه.

سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم ولی نمی تونستم، بیشتر تو اغوش گرم نیما مخفی شدم و گفتم.

-ما داریم گناه می کنیم من نمیخوام....

هقی زدم که نیما دستشو رو کمر لختم حرکت داد و گفت:

-ما دوستت داریم، کجای عشق و علاقه گناهه؟ دیگه نبینم به این چرت و پرتا فکر کنی ها.

از بغلش درم آورد و اشکام رو پاک کرد اما من همچنان حق هقی می کردم.

-مگه نمی خواستی بریم ساحل، زودباش دیگه بریم حموم.

با بی میلی دنبالش به طرف حموم کشیده شدم. این دفعه زیر دوش موها و بدنم رو شست و به همه جام دست کشید،

بالاخره رضایت داد و ولم کرد که خیلی سریع از حموم بیرون زدم.

لباس هام رو تند تند پوشیدم که نگاهم به تخت و اون دستبندای لعنتی افتاد، آخه چرا انقدر زود وا میدم اون از اون دفعه

که زیر رادان چنان آه و نالم بلند شد و ازش لذت بردم اینم از این دفعه.

لعنتی ها انقدر تو کارشون ماهر هستن که تمام حس های زنانگیم رو بیدار می کنن.

-سه ساعته به چی زل زدی؟

با صدای نیما با ترس از جام پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

-کی اومدی بیرون؟

-همون موقع که تو فکر صبح بودی و با لذت به تخت نگاه می کردی، چیه بازم می خوای من که آماده ام ولی گروپ بیشتر حال میده.

با چشمای گرد بهش خیره شدم که خنده مسخره ای کرد و جلو اومد، حوله کوچیکی رو موهای خیسم انداخت و گفت:

-اونجوری نگاه نکن جوجه میخورمتا، چرا موهاشو خشک نکردی میخوای سرما بخوری.

می خواستم از زیر دستش فرار کنم و ازش فاصله بگیرم والا تعادل روانی نداشت بعید نبود یهو به تخت ببندتم و

داداشاش رو صدا کنه تا بیان و شکنجه م کنند.



#تاوان_خیانت

#پارت_شصت_و_ششم

خیلی زود موهام رو خشک کردم و به بهونه ای از اتاق بیرون اومدم. از پله ها پایین می رفتم و به اطراف سرک می کشیدم که با شنیدن سر و صدایی به طرف آشپزخونه رفتم. با دیدن رادان و آشپزخونه بهم ریخته با تعجب بهش نگاه کردم. وارد آشپزخونه شدم که نگاهش به من افتاد. چه عجب بیدار شدین.

بی توجه به حرفش جلو رفتم و با دیدن گوجه های خورد شده ریز و درشت توی ماهیتابه گفتم: -چیکار داری می کنی؟

-واسه صبحونه املت درست میکنم.

-تا حالا املت درست کردی؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-چیه نکنه به غیر از گوجه و تخم مرغ چیز دیگه داره.

قاشق رو از دستش گرفتم و گفتم:

-برو اونور بلد نیستی الان می سوزونیش.

دستاش رو با دستمال پاک کرد و گفت:

-معلومه این چند هفته حسابی آشپزی یاد گرفتی خانم کوچولو.

-اولا من کوچولو نیستم دوما املت که چیزی نیست.

با صدای در دیگه جمله مو ادامه ندادم. با چندتا نون سنگک داغ تو دستش وارد آشپزخونه شد و گفت:

-به به چه بویی راه انداختید. بدو بیارش که ضعف کردم.

ادویه و نمک رو به گوجه ها اضافه کردم و بعد تخم مرغ ها رو شکوندم و هم زدم.

بعد چند دقیقه نیما و نریمان باهم رسیدن و دور میز نشستن.

رادان ماهیتابه داغ رو وسط میز گذاشت و پسرا حمله کردن.

هنوز بخاطر رفتار صبحم و زود وا دادنم کمی عصبی بودم و تو خودم بودم که رادان سلقمه ای زد و گفت:

-بخور دیگه نکنه دست پخت خودتو دوست نداری.

سرم رو آرام تکون دادم تا از فکر پیام بیرون.

-دارم میخورم.

لقمه کوچیکی برداشتم و آرام مشغول خوردن شدم که دیگه چیزی نگفتم و اونا هم مشغول شدن. خیلی زود از پشت میز بلند شدم و خودم رو با چایی ریختن سرگرم کردم، نمی دونم چه مرگم شده بود فقط دلم میخواست چند دقیقه تنها باشم و بخاطر خنگ بازی های خودم و شکنجه های نیما بزنم زیر گریه.

با سوختن دستم از فکر بیرون اومدم و جیغ بلندی زدم، تند تند دستم رو تو هوا تکون می دادم می دادم و بالا و پایین میپیریدم لعنتی آب جوش داغ روش ریخته بود. پسرا هل شده از جاشون بلند شدن و به طرفم اومدن. رادان سریع دستم رو گرفت و زیر شیر آب سرد گرفت.

-حواست کجاست دختر، ببین چیکار کردی.

صدای شایان از پشت سرم اومد.

-بسه داداش الان تاول میزنه بیارش اینور.

نیما سریع یکی از صندلی ها رو وسط کشید و گفتم بشینم. شایان خمیر دندون و روی انگشتای قرمزم ریخت و نریمان خیلی زود باندپیچی کرد.



#تاوان_خیانت

#پارت_شصت_و_هفتم

با تعجب به هل شدن و کاراشون نگاه می کردم نه به اذیت کردنای خودشون نه به این نگرانی هاشون.
پوزخندی تو دلم زدم و خواستم بلند بشم که نیما گفت:
-کجا؟

-خستم میرم یکم بخوابم.
دیگه چیزی نگفتن و منم از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف اتاق نیما رفتم.
روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، یعنی می شد روزی از دستشون خلاص بشم؟ دوباره به فکر فرار افتادم و سعی کردم نقشه حساب شده ای بکشم.

از زبان نریمان
با تعجب به رفتن آوا خیره شدم، معلوم بود حال نداره و انگار از چیزی ناراحته. وقتی کاملاً دور شد گفتم:
-خواستون به آوا هست، خیلی تغییر کرده.
با حرفم همه شون به سمتم برگشتن و تو فکر رفتن، نیما با بی خیالی ذاتیش فنجون چاییش رو برداشت و گفت:
-از اول همینجوری بود چرت نگو نریمان.
ایندفعه شایان که می تونست فکرمو بخونه انگار که یه روح بودیم تو دوجسم شبیه بهم گفت:
-نه از وقتی که اومد پیش ما اینجوری شده، یادت نیست قبلاً چقدر شاد بود.
نیما پوزخندی زد و گفت:

-آره دیگه وقتی اون موقع همزمان با چند نفر بود و به خیال خودش زرنج بازی درمیاورد معلوم بود حسابی کیف می کنه.
نفسم رو کلافه بیرون دادم، الحق که نیما بعضی مواقع خیلی بیشعور می شد و حرصتو درمیاورد.
رادان فنجون خالی چایی شو روی میز گذاشت و جدی گفت:
-مهم الانه نیما، نباید بزاریم افسرده بشه، نکنه دلت می خواد از دستش بدی.
بالاخره نیما از اون گاردش فاصله گرفت.
-خب میگین چیکار کنم تو این اوضاع؟ فعلاً باید اون سعیدی رو بشونم سرجاش.
-ببریمش بیرون یکم هوا بخوره.

نیما سرش رو تکون داد:
-باشه واسه الان خوبه تا بعداً.



#تاوان_خیانت

#پارت_شصت_و_هشتم

با تأیید نیما از جام بلند شدم.
-پس من میرم آمادش کنم با شایان میبریمش خرید.
نیما سرش رو تکون داد.
-باشه، مواظبش باشید سالم برگردید.
لبخندی زدم که شایان هم بلند شد و باهم بیرون رفتیم. تند از پله ها بالا رفتیم و در اتاق نیما رو باز کردم که دیدم روی تخت تو خودش مچاله شده و خوابش برده. شایان آروم زمزمه کرد:
-نگاه جوجه کوچولو رو، برم بخورمش.

قبل از اینکه بزاره چیزی بگم به طرف تخت رفت و روش خیمه زد و محکم شروع به خوردن لبای آوا کرد جوری که صدای ملج و ملوچش دراومد.

با دست و پا زندای آوا فهمیدم بیدار شده، جلو رفتم و شایان رو کنار زدم.
-کشتیش، بیا کنار یه نفس بکشه.

شایان با میلی ازش جدا شد که آوا نفس عمیقی کشید و یهو با عصبانیت گفت:
-چرا راحتم نمیزارید، دو دقیقه بزارین بمیرم.

اوه چقدر عصبی بود، سعی کردم با لحن مهربونی آرومش کنم.

-آوا عزیزم، می خوام بریم بیرون یکم بچرخیم، بلند شو خوشگل کن.
اخماش رو کشید تو هم و گفت:

-من نمیام خوابم میاد.

دستش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

-عه بلند شو دیگه بچه نشو، قراره کلی خرید کنیما.

-من بچه نیستم، ولم کن.

تا خواستم چیزی بگم شایان از پشت بغلش کرد و از روی تخت بلندش کرد که صدای جیغ آوا بلند شد.
-بزارم زمین شایان...

شایان با خنده رو هوا چرخوندش و گفت:

-جوجه کوچولو از دست کی ناراحته؟ بگو خودم ادبش کنم.

آوا همونجور که با ترس پیرهن شایانو تو مشتش گرفته بود نالید:

-بزارم زمین حالم بد شد.

با شنیدن صدای آروم و ناله ماندنش سریع به طرف شایان رفتم و آوا رو از دستش نجات دادم و رو زمین گذاشتم که انگار سرش گیج رفت و کمی تلو تلو خورد، عصبی رو به شایان گفتم:

-این چه وضع جرخونده مگه نمی بینی بدنش ضعیفه از صبحم چیز زیادی نخورده.

شایان مثل همیشه تخس و پررو زل زد به صورتم.

-نخیرم الان خوب میشه چیزیش نیست.

بعد حرفش به طرف کمد رفت تا برای آوا لباس انتخاب کنه. دستم رو پشتش گذاشتم و آروم گفتم:

-برو دست و صورتتو بشور عزیزم، میخوایم بریم بیرون.

ایندفعه بی حرف سرش رو تگون داد و به طرف سرویس رفت.

از زبون آوا

بی حوصله از سرویس بیرون اومدم، تصمیم گرفتم برم بیرون و کمی بچرخم حداقل بهتر از تو خونه موندن بود.

با دیدن شایان و نریمان که سر لباسا بحث می کردن تا کدوم ست رو بردارن آهی کشیدم. انگار یه اسباب بازی سرگرم کننده براشون بودم. بالاخره با یه پالتو پشمی کرم قهوه ای و پوتین و کلاه و شال گردن به طرفم برگشتن. شایان با لبخند گوشه لبش گفت:

-بدو بیا خوشگلتم کنم فسقلی.

اخمام رو کشیدم توهم و دستم رو دراز کردم.

-بده خودم می پوشم، مگه خودتون نمی خواین لباس بپوشین.

شایان نوچی کرد و خواست بیاد طرفم که نریمان لباس ها رو ازش گرفت و گفت:

-بدو خودش می پوشه ماهم زود آماده بشیم بریم.

نمی دونم شایان چه جوری تحت تاثیر حرف نریمان قرار گرفت و لباسا رو داد و به طرف بیرون رفتن و لحظه آخر نریمان خم شد و کام کوتاهی از لبام گرفت و گفت:

-زود آماده شو عزیزم.

و بعد هم از اتاق بیرون رفتن.



#تاوان_خیانت

#پارت_شصت_و_نهم

بی حوصله لباس هام رو پوشیدم و بدون آرایش با همون صورت بی روحم از اتاق بیرون رفتم.

صدای نریمان و شایان از اتاقشون می اومد، بی توجه بهشون طبقه پایین رفتم که ایندفعه صدای نیما رو شنیدم. انگار داشت درباره ی کار با رادان حرف می زد یا نقشه ای می کشید.

با دیدنم نیما ساکت شد و اشاره کرد به طرفش برم اما من روی مبل یک نفره ای که بهم نزدیک بود نشستم و سرم رو به پشتیش تکیه دادم. این دفعه صدای رادان بلند شد:

-حالت خوبه آوا؟

بعد مکث طولانی ای گفتم:

-آره مگه باید بد باشم؟

چیزی نگفتن که این بار صدای بلند شایان و نریمان اومد که داشتن صدام می کردن.

-بیاین پایین اینجاست.

با صدای بلند نیما اونا فهمیدن و خیلی زود اومدن کنارم که ازجام بلند شدم. شایان دستم رو گرفت و گفت:

ما رفتیم دیگه کاری داشتید زنگ بزنید.

نیما همونجور که خیره م مونده بود سرش رو تگون داد و من دنبال شایان کشیده شدم.

به طرف پارکینگ رفتیم که علاوه بر ماشینی که باهاش اومده بودیم یه ماشین دیگه دیدم، نریمان به طرف همون ماشین که یه جنسیس مشکی بود رفت و دستش رو به سقف ماشین کشید و گفت:

-دلم واست تنگ شده بودا خیلی وقته افتادی اینجا.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و به طرف در عقبش رفتم. معلوم نیست چندتا ماشین دارن که تو خونه هاشون خاک می

خوره. بالاخره اونا هم سوار شدن و از ویلا بیرون رفتیم.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم و به آدمای بیخیال و خوشحالی که از کنارمون می گذشتن با حسرت نگاه می کردم. بعد از نیم ساعت نریمان جلوی پاساژ بزرگی نگه داشت و قفل کودک رو زد و پیاده شدن، دستم رو دستگیره رفت که شایان زودتر از من درو باز کرد و گفت:

-بفرماید عشقم.

با حرفش یه چیزی تو دلم پیچ خورد و حالم بدتر شد. نریمان هم اومد و سمت دیگه ام وایستاد و با هم وارد پاساژ شدیم.

به مغازه ها نگاه می کردیم که نریمان گفت:

-هر چی چشم تو گرفت فقط بگو عزیزم.

تو دلم پوزخندی زدم و به راه رفتنم ادامه دادم. اگه قبلا بود حتما کلی خرید می کردم و لذت می بردم ولی الان نه، دلم

انگار یه چیز دیگه می خواست، یه چیزی مثل آرامش.

شایان به طرف مغازه ای رفت و به پیرهن مردونه هاش اشاره کرد و به نریمان گفت:

-این سته به نظر قشنگه.

نریمان نگاهی به پلیور بافت و شلوار و شال بافتش کرد و گفت:

-آره خوبه بریم بپوشیم.

باهم داخل مغازه شدیم و شایان لباس رو گرفت و داخل اتاق پرو شد. منتظر ایستاده بودیم که شایان در اتاق پرو رو باز کرد و بیرون اومد، لباس بی نهایت بهش می اومد و خیلی خوب رو تنش نشسته بود انگار نریمان هم خوشش اومد که تائید کرد و هر دو یه دست برای خودشون خریدن و بیرون رفتیم.

-آوا.

به نریمان نگاه کردم و گفتم:

-بله.

دستم رو کشید داخل مغازه بزرگی و گفت:

-بیا سلیقه تو نشونم بده ببینم.

نگاهی به مانتوها و لباس های دخترانه و قشنگش نگاه کردم، بعضی هاشون فوق العاده زیبا بودن.



#تاوان_خیانت

#پارت_هفتاد

به لباس ها نگاه می کردم و از جلوی هر کدومش بی میل رد می شدم. اون همه لباس توی کمداشون داشتم چرا باید دوباره

می خریدم و خودم رو براشون خوشگل می کردم؟

نریمان به پیرهن جذب و کوتاهی اشاره کرد و گفت:

-اونو ببین توی تنت خیلی خوشگل میشه.

آره راست می گفت ولی دوست نداشتم به حرفش عمل کنم.

-نه، خیلی زشته به نظرم.

نریمان با چشمای گرد نگاهم کرد که این دفعه شایان گفت:

-اون مانتو قرمزه رو ببین...

نداشتم حرفش تموم بشه و گفتم:

-مگه من بیرون میرم که مانتو بخرم.

شایان اخماش رو کشید تو هم و گفت:

-چرا اینجوری می کنی آوا؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه چه طوری می کنم؟

چیزی نگفت و زل زد بهم، نریمان دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

-حتما از اینا خوشت نیومده بیا بریم مغازه بعدی.

باهم از مغازه بیرون رفتیم و دوباره تو پاساژ قدم زدیم. هر چند دقیقه یه بار نریمان یا شایان به چیزی اشاره می کردن و با

نه من مواجه می شدن، واقعا دلم خرید نمی خواست وگرنه کی می تونست از اون همه لباس خوشگل بگذره. بالاخره با کلی

زور شایان و نریمان چندتا پیرهن و مانتو برام خریدن که حتی پروم نکردم ولی خب اونا سانت به سانت بدنمو می

شناختن.

-خسته شدم بریم دیگه.

با حرفم نریمان سریع برگشت طرفم و گفت:

-کلی وقت داریم، می خوای یکم دیگه برگردیم و ناهارو بیرون بخوریم؟

-نه خسته ام برگردیم.

دوباره سوار ماشین شدیم و نریمان حرکت کرد، تو سکوت سرم رو به شیشه تکیه داده بودم که ماشین ایستاد، با تعجب به بیرون خیره شدم که نریمان گفت:

-یکم برای یخچال خرید کنیم، پنج نفرو باید سیر کنه.

بعد حرفش خندید که نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون. بازهم از ماشین پیاده شدیم و وارد فروشگاه شدیم، شایان چرخی برداشت و به طرف قفسه ها رفتیم. شایان از یخچال چند بسته جوجه برداشت و گفت:

-جوج کنار ساحل حال میده.

نریمان با خنده حرفش رو تأیید کرد و چند بسته ناگت و شنیسل برداشت.

جلوتر می رفتیم و شایان و نریمان هی خوراکی و مواد غذایی برمی داشتند و ازم نظر می خواستن. با دیدن قفسه نوتلاها چشمام برقی زد که انگار نریمان فهمید و سریع یه شیشه بزرگ برداشت.

-اوم زودتر بریم خونه که قراره کلی نوتلای خوشمزه بهت بدم.

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-کی گفت نوتلا می خوام، بزارش سرجاش.

نوحی گفت و شیشه رو تو سبد خریدا گذاشت. بالاخره به طرف صندوق رفتیم تا خریدهارو حساب کنن.

این دفعه خیلی زود به ویلا رسیدیم و من بی توجه بهشون سریع وارد اتاق مشترکم با نیما شدم و لباس هام رو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم و تا خواستم بخوابم در اتاق باز شد و نیما اومد تو.

-خوش گذشت کوچولو؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-هعی بد نبود.

جلو اومد و همونجور که با نگاهش می خوردم گفت:

-پس چرا هیچی نخریدی، یعنی باور کنم تو اون پاساژ بزرگ هیچی چشم آوا خانمو نگرفته؟

غلطی روی تخت زدم و گفتم:

-چی فکر می کنی؟

یه دفعه شروع به قلقلک دادنم و گفتم:

-آوا کوچولو دلش ناز می خواد، اوم نازشم خریداریم.

-آخ نیما نکن، وایی دلم، بیشعور

جیغ می زدم و بلند می خندیدم تا ولم کن، زیر دستش ول می خوردم و می خندیدم، دیگه داشتم نفس کم میاوردم که ولم کرد.

تند تند نفس عمیق می کشیدم که یه دفعه از روی تخت بلندم کرد و روی دوشش انداختم.

-وای نیما چیکار می کنی، الان میفتم بزارم زمین.

بی توجه به جیغ و داد هام از اتاق بیرون بردم، دستم رو محکم دور گردنش حلقه کردم تا از بالای پله ها نیفتم.

-نیما نندازیم، بزارم زمین.

-آخه تو فسقلی مگه چقدر وزن داری که بندازمت؟

با حرفش اخم کردم و تا خواستم چیزی بگم از خونه زد بیرون! با تعجب به مسیر رفتنش نگاه می کردم که برخلاف در

ورودی و پارکینگ به طرف ته باغ می رفت.

-چی شد ساکت شدی کوچولو؟

-کجا می بریم نیما؟

-یه جای خوب.

از بین درختا می گذشت و من با تعجب به مسیر نگاه می کردم که سر و صدای شایان و نریمان رو شنیدم و درختا تموم

شد. با دیدن دریا و ساحل با خوشحالی نگاهمو بهش دوختم که نیما بهشون رسید و آروم گذاشتم زمین.

پاهای برهنه م روی شن های نمناک ساحل نشست و یه حس خوب کل وجودم رو پر کرد.
چند قدم جلو رفتم و به اطراف نگاه کردم که هیچ کسو به غیر از شایان و نریمان و نیما و رادان رو ندیدم.
-عزیزم اینجا خصوصیه راحت باش.

پس بگو برای چی با این لباس و موهای باز آوردم بیرون. شونه ای بالا انداختم و جلوتر رفتم که آب پاهام رو خیس کرد.
توی حس و حال خودم بودم که یه دفعه نریمان مشتی آب بهم پاچید و گفت:
-اوم دوست داری؟

با حرص نگاهش کردم و منم مشتم رو پر آب کردم و به طرفش پاچیدم.
-مثل اینکه تو بیشتر دوست داری.

خنده بلندی کرد و تند مشتش رو پر آب کرد.
-تا چند ثانیه دیگه موش آب کشیده میشی.



#توان_خیانت

#پارت_هفتاد_و_یکم

جیغی زدم و تند تند مشتام رو پرآب کردم و به طرف نریمان پاچیدم که اونم نامردی نکرد و کلی آب ریخت روم. شایان جلو اومد که سریع رفتم پشتش و اونو سپر خودم کردم.

-آخ خیسم نکنید، هوی نریمان!

نریمان با دیدن لباسای خیس شایان دست از آب پاچی کشید و با لحن بامزه ای گفت:

-! چرا مثل موش خیس بدترکیب شدی، آه برو اونو پری دریایی خودمو بده.

با این حرفش شایان با حرص گفت:

-که من موش بدترکیبم؟

به طرف نریمان قدم برداشت که نریمان سریع به طرف نیما که داشت زیرانداز و روی زمین می نداخت رفت.

آروم از آب بیرون اومدم و سعی کردم بدون توجه به سرمای هرچند کم سر ظهر، کمی روی زمین بشینم و آرامش بگیرم.

تا خواستم بشینم، شایان و نریمان به سمتم اومدن و شایان بغلم کرد و گفت:

-کجا تنها تنها اطراق می کنی.

-بزارم زمین شایان.

نوج نوجی گفت و عقب تر رفت و درآخرو روی زیرانداز و تشکچه ها گذاشتم.

-! لباسام خیسه.

با یه حرکت پیرهنم رو از تنم درآورد که با چشمای گرد نگاهش کردم. تا خواستم چیزی بگم رادان زودتر از من گفت:

-چیکار می کنی شایان، هوا سرده سرما می خوره.

شایان تخس سرش رو بالا انداخت و گفت:

-نمیخوره، میخوام ماساژش بدم.

با حرفش تازه نگاهم به روغن های مخصوصی که بغلمون بود افتاد، دستام رو دور خودم حلقه کردم و گفتم:

-نمی خوام پیرهنمو بده.

با حرفم نیما هم به کمکم اومد و گفت:

-آره بده بعد ناهار تو خونه ماساژ میدیم جوجه کوچولورو.

با چشمای گرد به کشمکش بین نیما و شایان نگاه می کردم که یه دفعه رادان پالتوی خودش رو دورم پیچید و با اخم گفت:

-سرماش دادین.

تازه نیما و شایان دست از سر پیرهن بدبختم برداشتن و نگاهی به من انداختن، نیما با رضایت سرش رو تگون داد و به طرف منقل کباب ها رفت و دوباره شروع کردن به کباب درست کردن. پالتوی گرم رو دور خودم پیچیدم و به دریای آروم رو به روم خیره شدم که نریمان هم بغلم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد.

نیم ساعتی تو سکوت گذشته بود که پسرا با سیخ های جوجه کباب جلو اومدن و همه رو وسط گذاشتن. بدویین تا سرد نشده.

با حرف شایان یه جورایی همه حمله کردن و البته این نیما بود که باز بشقاب منو از همه پُرتر کرد. آروم شروع به خوردن کردم. بعد چند لقمه سیر شدم و دیگه نتونستم بخورم، بعد چند دقیقه انگار نیما فهمید و گفت: -چرا نمیخوری؟

-سیر شدم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-با اون چندتا لقمه بچه هم سیر نمیشه.

کلافه صدام رو بلند کردم و جواب دادم

-فعلا که من سیر شدم، اه ولم کنید.

این دفعه رادان همیشه ساکت با اخم نگام کرد و گفت:

-چته هی عین بچه ها بهونه می گیری؟



#تاوان_خیانت

#پارت_هفتاد_و_دوم

ترسیده از صدای بلند و لحن عصبی رادان، لبم رو برچیدم و با بغض نگاهشون کردم؛ با لحن آرومی گفتم: -من فقط سیر شدم.

رادان عصبی قاشق و چنگالش رو توی بشقابش انداخت و گفت:

-بهونه نیار مثل آدم حرفتو بگو.

حالا همه شون منتظر بهم چشم دوخته بودن. با ترس آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم، از دعوها و

عصبانیتشون می ترسیدم ولی می خواستم حرفمو بزنم.

-من، دیگه خسته شدم، دلم برای خانواده م تنگ شده...

انگشتم رو محکم فشار دادم و با استرس بیشتری ادامه دادم.

-خسته شدم هر شب یکیتون عذابم می دین، زندونیم کردین، مگه من باهاتون چیکار کردم.

با بغض سرم رو بالا آوردم، اشک سمجی از گوشه چشمم راه باز کرد و اشکای بعدی پشت سرش. نیما زیر لب غرید: -گریه نکن.

با حرفش اشکام بیشتر شدن و صدای هق هقم بلند شد. نیما از جاش بلند که با ترس عقب رفتم، جلوتر اومد که فوری

دستمو حفاظ صورتم کردم و گفتم:

-نزن نیما، غلط کردم.

با نشستن دستش روی ساق دستام لرزی تو بدنم نشست و به غلط کردن افتادم، نباید می گفتم.

یه دفعه دستام رو پایین آورد و سریع بغلم کرد، با تعجب و ترس چشمای خیسم رو باز کردم و نگاهش کردم. دستش و روی

کمرم بالا و پایین کرد و گفت:

-تو حق نداری از پیش ما بری، گریه نکن عزیزم، اگه لجبازی نکنی و به حرفمون گوش بدی دنیا رو به پات می ریزیم. کی گفته تو زندونی هستی، هر جا خواستی بری لب تر کن ما می بریمت و کلی هم خوش می گذرونیم.
از زورگویش حرصم گرفت، سعی کردم از بغلش بیام بیرون.
-می فهمین چی میگین، کجا دنیا دیدین یه دختر با چهارنفر شوهر کنه؟
-ما به بقیه چیکار داریم، مهم علاقه بین ماست.
-اخمام رو کشیدم تو هم و عصبی گفتم:
-اینکه هر روز بهم ت*جاوز می کنید و اذیتم می کنید کجاش علاقه اس؟
-تو با ما راه بیا ما هم کاری می کنیم اذیت نشی، خوبه خانمی؟
چیزی نگفتم که این سری تو بغلش نشوندتم و گفتم:
-حالا بیا ناهار بخوریم عزیزم.
لقمه ای برام گرفت و به طرف دهنم برد، خواستم ازش بگیرم که نداشت و گفتم:
-دهنتو باز کن.

با اکراه دهنم رو باز کردم و نیما وارد دهنم کرد که بقیه هم شروع به خوردن کردن. تا اخر غذا، نیما همه شو برام لقمه کرد و تو دهنم گذاشت.
وسایل رو جمع کردیم تا برگردیم عمارت، چون کفش نداشتم این دفعه شایان بغلم کرد و تا عمارت آوردتم. منتظر بودم تا رو زمین بزارتم اما به طرف مبل رفت و درازم کرد و گفتم:
-دراز بکش که قراره یه ماساژ عالی بدمت.
تا حرفش تموم شد نریمان با روغن های مخصوص به طرفمون اومد.
نریمان و شایان لباس هام رو کامل درآوردن و با لباس زیر درازم کردن. شایان رو دستاش روغن ریخت که گفتم:
-نه شایان نمی خوام.
-وایستا ببین چه جوری خستگی و از تننت بیرون کنم اگه خوشت نیومد ادامه نمیدم.



#تاوان_خیانت

#پارت_هفتاد_و_سوم

دستاشو روی کمرم گذاشت و قبل از اینکه کاری کنم شروع به ماساژ دادن کرد.
دستاس روغنیشو روی سر شونه هام گذاشت و آروم آروم فشار می داد و پایین می رفت، آروم روی کمرم کشید و پایین رفت.
وقتی دستشو روی کمرم می کشید و تا پهلوهام می رفت یه حس خیلی خوب تو دلم بوجود می اومد. آروم پایین رفت و دستاش روی باسنم نشست و بعد کمی ماساژ از روی رونم گذشت و به ساق پاهام رسید. نریمانم دستاشو روغنی کرد و دوباره شونه هان رو ماساژ داد. نمی دونم اثر دستاشون بود یا روغن که یه حس خواب الودگی و کمی شهوت به سراغم اومده بود.
-برگرد آوا.
بی جون پلکام رو باز کردم و گفتم:
-مبل روغنی میشه.

پیرهنم رو از روی زمین برداشت و زیرم انداخت و من برگشتم که رادان و روی مبل جلوییم دیدم، انگاری سرش تو گوشیش بود ولی احساس می کردم رو منه. دستای شایان روی سینه هام نشستن و شروع به مالیدنشون کرد، یه جورایی هم معذب بودم و هم لذت بخش بود، همیشه دلم می خواست یکی اینجوری ماساژم بده.

نریمان از انگشتای پام شروع کرد و به بالا اومد، وقتی دستشون وسط پام نشست چشمای خمارم رو با زوری باز کردم و نگاهی به شایان انداختم، دستشو روی چو.چ.و.لم کشید و چندبار بالا و پایین کرد. تا خواستم پام رو ببندم تند تند دستشو روی چو.چ.و.لم کشید و شروع به تحریکم کرد که، لبم رو زیر دندونم کشیدم تا صدای اه ناله و بلند نشه. شایان یکی از انگشتاش رو واردم کرد و عقب و جلو کرد که ناخواسته آهی کشیدم. با حرکت دست شایان و نریمان روی بدنم و جاهای حساسم دیگه طاقتم تموم شد و صدام رو آزاد کرده بودم که یه دفعه رادان به طرفم اومد و لباس رو روی لبام گذاشت! عمیق و محکم می بوسیدتم، نمی دونم چرا ولی منم همراهیش کردم و دستام رو پشت گردنش گذاشتم و توی موهایش چنگ کردم، بیشتر به خودم فشارش دادم که وحشی تر شد و محکم تر شروع به خوردن لبام کرد. با حرکت دست شایان رو چو.چ.و.لم و وسط پام کم مونده بود ار.ضا بشم. رادان به سختی لبام رو ول کرد که نفس عمیقی کشیدم، دستاش رو زیر گردن و پاهام انداخت و از روی مبل بلندم کرد و گفت:

-می ریم اتاقم تا راحت تر باشی.

با چشمای خمارم بهشون نگاه می کردم که نیما هم اومد و با دیدنم جونی گفت.

سرمو رو سی.نه پهن رادان گذاشتم و عطر خوش بوش رو به ریه هام کشیدم، هنوز ار.ضا نشده بودم و دوست داشتم هر چه زودتر به اتاقش برسیم.

شایان در اتاقیو باز کرد و رادان واردش شد و منو روی تخت انداخت که بلافاصله دستمو دور گردنش حلقه کردم و شروع به بو.سیدن ل.بای وسوسه انگیزش کردم.

تند تند دکمه های پیرهنش رو باز کردم و با کمک خودش از تنش دراورد. با نفس تنگی از هم جدا شدیم که این دفعه نیما رو نیمه بر.هنه جلوم دیدم. محکم بغلم کرد و شروع به خوردن لاله گوشت کرد که باز آه و ناله ام بلند شد.

زبون خیسی وسط پاک کشیده شد ملحفه تخت رو توی مشتم گرفتم و آهی از بین ل.بام خارج شد.

کم کم همه شون کامل ل.خت شدن، روی تخت نشستم و شروع به سا.ک زدن برای شایان کردم و ک..یر نیما رو توی دستم گرفتم و آروم دستم رو بالا و پایین می کردم و اونم هر لحظه داغ تر و بزرگتر می شد.

رادان به جون سی.ینه هام افتاده بود و نریمان با سوراخ با.سنم ور می رفت تا زودتر آماده ش کنه.



#تاوان_خیانت

#پارت_هفتاد_و_چهارم

رادان آروم روی تخت درازم کرد و پاهام رو از هم باز کرد و روی سر شونه هاش گذاشت، خودش رو به وسط پام مالید و ک..ی.رشو با لزجی به.شتم خیس کرد و سر کلاه.کشو آروم واردم کرد که آه غلیظی از بین لبام خارج شد، نیما خم شد روم و شروع به بو.سیدن لبام کرد. بی اختیار دستام رو دور گردنش حلقه کردم و شروع به خوردن لباس کردم.

سی.نه هام تو دهن و دستای شایان بود و رادان توی ک..ص م تل.مبه می زد. احساس می کردم توی فضا و صدای آه و ناله م اتاق رو برداشته بود.

قبل از اینکه ار.ضا بشم رادان ازم بیرون کشید. نیما لبام رو ول کرد و روی تخت دراز کشید و با یه حرکت منو بلند کرد و روی خودش کشید. ک..ی.رشو وارد ک..ص.م کرد و شروع به ضربه زدن کرد. دستامو روی سی.نه اش گذاشتم و کمی بلند شدم که دستایی روی لپ های با.سنم نشست. سرم رو کج کردم که نریمان رو پشتم دیدم، سر ک..ی.رشو روی سوراخ با.سنم گذاشت.

-آخ، نه نریمان...

-عزیزم آروم می کنم، مواظبم.

بعد حرفش فشاری داد که یکممش واردم شد، جیغ خفیفی کشیدم که رادان ک..ی.رش رو وارد دهنم کرد و شروع کرد به عقب و جلو کردن خودش.

شایان موهام رو از پشت جمع کرد و سیلی ای به ک.و.نم زد و گفت:

-بخورش ج.نده خانم، سا.ک بزن واسه داداشم.

با حرفای شایان و تلم.به زدن اونا تو ک. ص و ک.ون و دهنم دیگه داشتم منفجر می شدم که آبم با شدت اومد. بی حال خواستم بیفتم که رادان نداشت و تندتر تو دهنم تلم.به زد جوری که ک.ی.رشو ته حلقم حس می کردم. با عربده ای آب رادان اومد و همه شو تو دهنم خالی کرد و ازم بیرون کشید که آبشو قورت دادم.

سرمو روی سی.نه پهن نیما گذاشتم و سعی کردم کمی توانمو جمع کنم ولی دستای شایان و تلم.به های نیما و نریمان نمی داشت، جوری که انگار می خواستم برای بار دوم ار.ض.ا بشم و اون حس شیرین خالی شدنو بچشم.

نیما سرمو بلند کرد و لباسو روی لبام گذاشت و با گاز گرفتنشون صداشو تو دهنم خفه کرد که آب داغشو توی ک..صم

ریخت. با نفس نفس زدن از زیرم بیرون رفت، با حس آب داغش دوباره ک.صم نبض زد جوری که دلش دوباره یه ک..یر

کلفت می خواست. دست شایان رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم، این دفعه نیما جاشو با شایان عوض کرد.

شایان محکم بغلم کرد و چنگی به پهلوم هام زد، خودشو با سوراخم تنظیم کرد و بعد یکم مالیدن خودش بهم ک..یرشو یک دفعه ای واردم کرد که جیغ بلندی کشیدم.

-جووون خوش می گذره عشقم.

چیزی نگفتم، فقط نفس های عمیقی می کشیدم و ناله های ریزی می کردم. دست رادان روی چ.و.چ.ولم نشست و شروع به

مالیدنش کرد و هر از گاهی هم ضربه ای بهش می زد. دوست داشتم محکمتر بماله، خودمو بهش فشار دادم که نریمانم

تلم.به هاشو تندتر کرد و سی.نه هام رو تو مشتش گرفت و چنگی زد، با عربده بعدیش آبشو تو ک.ونم خالی کرد.



#تاوان_خیانت

#پارت_هفتاد_و_پنجم

دیگه تمام انرژیم گرفته شده بود، بی حال از بغل رادان بیرون اومدم و کنارش دراز کشیدم. نفهمیدم دست کی دروم حلقه شد و تو آغوش کدومشون رفتم اما چشمم رو بستم و به خواب رفتم.

با احساس گرما و خفگی زیاد چشم باز کردم که خودم رو وسط شایان و نریمان دیدم، جوری دست و پاهاشون رو دورم حلقه کرده بودن که زیرشون گم شده بودم.

سعی کردم از جام بلند بشم، تکونی خوردم و دست یکیشون که روی سینه ام بود رو برداشتم و بلند کردم که نفهمیدم دست

نریمانه، به طرف خودش پرت کردم و این سری با پاهام سعی کردم پاهاشون رو از روی خودم کنار بزنم که چشمای شایان

باز شد و با صدای خش داری گفت:

-چیکار می کنی جوجه؟

-برو اونور خفه شدم.

با صدامون نریمانم بیدار شد، چندبار پلک زد و کمی نیم خیز شد و بوسه کوتاهی رو لبام زد.

-معرکه بودی دختر.

با حرفش تازه نفهمیدم چطور وا دادم و زیرشون آه و ناله می کردم، دمای بدنم حسابی بالا رفت و سعی کردم زود بلند بشم

و ازشون دور بشم که صدای قهقهه شون بلند شد.

-عه برید اونور می خوام بلند شم.

با حرفم جفتشون ساکت شدن و نگاهی به هم انداختن و بعد به من نگاه کردن و یه دفعه به طرفم حمله کردن و شروع به

قلقلک دادنم کردن.

-آخ، آیی ولم کنید، آیی نکن نریمان.

بلند قهقهه می زد و سعی می کردم نزارن قلقلکم بدن اما حریفشون نبودم. بعد کلی جفتک پروندن دست از سرم برداشتن. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم که تازه نگاهم به بدنم افتاد! سریع دستامو دورم حلقه کردم که شایان نگاه بدجنسی بهم انداخت و یه دفعه بلندم کرد. جیغ بلندی کشیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم که خنده بدجنسی کرد و به طرف حموم رفت، نریمان در حموم رو باز کرد و داخل حموم بردنم. -بزارن زمین شایان.

نوحی کرد و به طرف وان رفت و یه دفعه توان خالی و یخ انداختم، تا اومدم از جام بلند بشم نریمان دوش رو باز کرد و به طرفم گرفت که با ریختن آب سرد روم جیغ بلندی کشیدم. از سرما تمام توانم به یک باره از بین رفت، دندونام شروع به لرزیدن کردن. با دیدن لرزیدنم و بی حال شدنم، دوش رو قطع کردن و سریع به طرفم اومدن. -چی شدی آوا؟ خوبی؟

انقدر سردم بود که نای حرف زدنم نداشتم. نریمان سریع آب داغ رو باز کرد، شایان هم سریع وارد وان شد و بغلم کرد، سرمو روی سینه گرمش گذاشتم که دستاشو دور حلقه کرد. -آوا غلط کردیم، نلرز، الان آب داغ میشه.

چشمای خیس رو بستم و سعی کردم خودم رو آرام کنم، آب کم کم گرم شد و لرزش بدنم کمتر شد. -ببخشید عزیزم، بچگی کردیم، آرام باش گلم.

سرمو از روی سینه اش برداشتم، تا خواستم چیزی بگم عطسه ای کردم که نریمان با نگرانی گفت: -ای وای سرما خورد.

با اخم نگاهشون کردم که دست پاچه شامپو رو برداشتن و شایان گفت:

-چشماتو ببند عزیزم، موهاتو بشوریم و زود بریم بیرون.

با اخم چشمم رو بستم و اون دوتا هم سریع شروع به شستن موهام و بعد بدنم کردن.

خیلی زود از حموم بیرون اومدیم و لباس تنم کردن. تو فکر نیما و رادان بودم که چرا نیستن در باز شد و رادان وارد اتاق شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_هفتاد_و_ششم

با دیدنمون گفت:

-چه عجب بیدار شدید خوش خوابا.

شایان و نریمان سریع نگاهم کردن، انگار می ترسیدن از کارشون چیزی بگم.

نمی خواستم چیزی بگم، همین که ترسیدن و معذرت خواهی کردن برام بس بود. با هم از اتاق بیرون رفتیم و اینبار توی سالن پذیرایی نشستیم.

یه دفعه ای سردم شد، دلم یه چیز داغ می خواست. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم، زیر گاز رو روشن کردم و شروع کردم به چایی درست کردن. بعد چند دقیقه طولانی انتظار کشیدن به تعدادمون فنجون توی سینی چیدم و چایی ریختم. به طرف پذیرایی رفتم که نیما با دیدن سینی چایی بلند گفت:

-به به ببین آوا خانم چیکار کرده.

به طرفش رفتم و سینی رو جلوش گرفتم که یه فنجون برداشت، جلوی رادان و دوقلوها هم گرفتم و در آخر خواستم روی تک مبلی بشینم که نیما نداشت. فاصله ای بین خودش و رادان درست کرد و گفت:

-بیا اینجا ببینم، دلم واست تنگ شده.

وای خدا، با بی حالی فنجون چاییم رو برداشتم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم. یکی از دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و مشغول چایی خوردن شدن.

تا خواستم فنجونم رو بردارم عطسه ای کردم که نیما گفت:
-عافیت باشه.

و بعد دستمالی برداشت و به طرفم گرفت، دستمالو ازش گرفتم که یه دفعه دستم رو محکم گرفت و با قیافه وحشت زده ای گفت:

-آوا چرا انقدر داغی؟

با این حرفش شایان به سرفه افتاد و رادان سریع دستشو روی پیشونیم گذاشت.

-تب کرده، چرا چیزی نمیگی آوا؟

سعی کردم از تو دستاشون بیرون بیام.

-نه حالم خوبه فقط سرده.

نیما دستمو فشار داد و گفت:

-حالت خوب نیست نمی فهمی چی میگی.

رادان رو به شایان و نریمان کرد و گفت:

-چرا نشستین اونجا، پاشو بیا یه آمپولی چیزی بزن تا تشنج نکرده.

با حرف رادان، شایان و نریمان به خودشون اومدن و جلو اومدن.

نریمان دستشو روی پیشونیم گذاشت و بعد چندثانیه گفت:

-بهتره ببریمش تو اتاق خواب، دراز بکشه.

خواستم بلند بشم که نیما نداشت و بغلم کرد. چشمامو روی هم گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

-حالم خوبه بزارم زمین.

نیما بی توجه به حرفم از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد، آرام روی تخت خوابوندم. با خستگی چشمامو باز کردم و زمزمه کردم:

-پتو بده، سرده...

رادان سریع یه پتو روم کشید، با اومدن نریمان و شایان، با دیدن سرم و آمپول با ترس کمی جا به جا شدم.

-من آمپول نمی خوام، قرص بده.

رادان اخمی کرد و صورتمو به طرف خودش برگردوند

-منو نگاه کن ببینم.

با ترس نگاهش کردم، وقتی چشمای لرزونمو دید کمی اخماش رو باز کرد و گفت:

-آروم باش عزیزم، چیزی نیست ترس نداره که، اگه تبت بالا بره تشنج می کنی، میفهمی؟

با بغض نگاهش کردم که سر انگشتاشو روی صورتم کشید.

-نباید تو این سرما لب ساحل می رفتیم.

-نه من دریا رو دوست دارم.

خم شد روم و آرام لب زد:

-ما رو چی؟

نگاهی به عمق چشمای سیاهش انداختم، انقدر که تو سیاهییش غرق شدم و کم کم چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

توی خواب و بیداری بودم، احساس می کردم مامانم پیشمه اما هر چی صداش می کردم جواب نمی داد. به اطرافم نگاه

کردم انگار تو یه بیابون بزرگ بودم، به شدت گرم بود و خیلی هم تشنه. چند قدمی جلو رفتم هم دنبال مامانم بودم و هم

آب می خواستم.

-مامان تشنمه، کجایی؟...

هر چی می دويدم بيشتتر نا اميد می شدم، با زانو روی زمين افتادم و با ناله مادرمو صدا کردم که با دیدن چشمه ابی سریع به طرفش رفتم.

با خيس شدن لبام نفس عمیقی کشيدم و باز همه چیز سیاه شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

-آوا خانم، عزيزم بيدار نميشی؟

با صدای نیما با زوری چشمام رو باز کردم، چندباری پلک زدم تا دیدم واضح بشه.

-بلند شو عزيزم يکم سوپ بخور.

دوباره چشمام رو بستم و زیر لب گفتم:

-نمی خوام، دوست ندارم.

دست انداخت دورم و گفت:

-آوا بلند شو ببينم از ديروز تا حالا چیزی نخوردي.

توجه ام به حرفاش نبود اصلا، باز داشت خوابم می برد که با زوری بلندم کرد. لای پلکامو باز کردم که نريمانم کنار تختم

دیدم، می خواستم بهش فحش بدم که به اين روز انداختنم.

نیما قاشق سوپ رو جلو آورد که با بی حالی صورتمو به سمت مخالفش چرخوندم.

-می خوام برم دستشویی.

نريمان سریع از جاش بلند شد و گفت:

-بيا من می برمت.

کمکم کرد تا از روی تخت پايين بيايم و بعد دستم رو گرفت و تا جلوی در سرويس بردم.

-اگه نمی تونی بيايم تو کمکت کنم.

اخمی کردم و ازش فاصله گرفتم:

-نمی خوام.

احساس می کردم سرم سنگين شده يا اکسيژن توش نيست، يه چیزی مثل خلأ.

به سختی کارامو کردم و به دست و صورتم آب زدم که نگاهم به آينه و قیافه رنگ پریده ام خورد. از سرويس بيرون اومدم

و دوباره با کمک نريمان توی تخت رفتم.

-دهنتو باز کن آوا.

باز سرم رو کج کردم.

-سرم درد می کنه.



#تاوان_خيانت

#پارت_هفتاد_و_هفتم

-يکم سوپ بخور عزيزم بعد قرص ميدم بخوري.

با حال زار به قاشق سوپ نگاه کردم و دهنم رو باز کردم. نیما تا قاشق آخرشو به زور بهم داد و در اخر نريمان يه قرص

مسکن بهم داد که دوباره خوابم برد.

چند روزی با سرماخوردگيم گذشت و پسرا هر ثانيه بهم سر زدن و ازم مراقبت کردن، حالم که بهتر شد تو يه شب دوباره

برگشتيم توی ويلاي تهران اما اين دفعه تنها نبوديم و نيما چند تا نگهبان استخدام کرده بود که شبانه روزی توی باغ پرسه

می زدن.

ظرف چیپسمو برداشتمو وارد سالن شدم، روی مبل جلوی تیوی نوشتم و روی فیلمی گذاشتم و با هیجان مشغول دیدنش شدم.

یک ساعتی محو تلویزون بودم که فیلم تموم شد، کش و قوسی به بدنم دادم و روی مبل دراز کشیدم. کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با حس حرکت انگشتایی رو بدنم چشمامو باز کردم که نریمان رو کنارم دیدم! انگشتاشو روی سی.نه های لختم می کشید و تا رو شکمم پایین می اومد. هم خندم گرفته بود و هم عصبی شدم.

دستشو پس زدم.

-نکن، کی اومدین؟

لبخندی زد و دستشو برداشت.

-خیلی وقته، پاشو شام آماده اس.

از روی مبل بلند شدم که بقیه شونم دیدم، رادان تلفنی با یکی حرف می زد، نیما هم جلوی در سالن بود و با یکی از نگهبانا حرف می زد. به طرف آشپزخونه رفتم و با کمک نریمان میز شام رو چیدیم و صداشون کردیم.

بعد از خواب احساس می کردم حال خوب نیست، یه جور سر درد خفیف داشتم، برنج کمی برای خودم کشیدم ولی به همونم میل نداشتم. برای اینکه نیما گیرنده چرا غذا نمی خوری کم کم و آروم یه چیزایی می خوردم ولی بیشتر باهاش بازی می کردم. انگار با خوردن غذا دل دردم بیشتر شد جوری که دوست داشتم فقط دلمو بگیرم و به خودم ببیجم. بعد جمع کردن وسایل شام بی سر صدا به طرف اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. دستمو دور شکمم حلقه کردم و مثل جنین توی خودم جمع شدم.

چند دقیقه ای گذشته بود که یه دفعه در اتاق باز شد، با تعجب برگشتم که رادان رو دیدم. در و بست و جلو اومد. خوبی؟

سرمو تگون دادم، اومد و کنارم دراز کشید. با تعجب بهش نگاه می کردم اما اون خونسرد دستشو دورم حلقه کرد و سرشو توی موهام فرو برد.

با موهام بازی می کرد و دستشو روی بدنم حرکت می داد، می خواستم بزنم زیر دستش و نزارم باهام ور بره اما از رادان و اخلاقای عجیب غریبش بیشتر از بقیه شون می ترسیدم. توی فکر بودم که یه دفعه خیمه زد روم و لبام رو اسیر لباش کرد. با شدت از لبام کام می گرفت و با دستاش سی.نه هامو فشار می داد. انگاری طاقتش تموم شد و پیرهنم رو جر داد. لباش رو سر داد پایین، پوست گردنمو بین دندوناش گرفت و مک محکمی زد که بی اختیار آهی از بین لبام خارج شد. بوسه هاشو محکم تر کرد و پایین رفت. لیبی به سینه های گرم زد و زبونشو دور نوک سینه هام چرخوند و یه دفعه کلشو وارد دهن داغش کرد.

سینه هامو مک می زد و باهاشون بازی می کرد که احساس کردم بین پام خیس شد. زبونشو سر داد و بوسه ای روی شکمم زد و شلوارمو با یه حرکت پایین کشید و شورتمو دراورد که با دیدن خون چشمام گرد شد. رادان انگشتشو روی ک. ص.م کشید که با ترس و تعجب نگاهش کردم.



#توان_خیانت

#پارت_هفتاد_و_هشتم

دست خونیش رو برداشت و گفت:

-واسه این اشتها کم شده بود.

چیزی نگفتم که ملفحه رو دورم پیچید و از روی تخت بلندم کرد.

-چیکار می کنی؟

-باید بری حموم.

-بزارم زمین، خودم می تونم.

اخمی کرد و داخل حموم بردم، دوش آب گرم رو باز کرد و زیر دوش بردتم. سعی کردم از زیر دستاش بیرون بیام و نزارم بهم دست بزنه که اخمش غلیظ تر شد و گفت:

-مثل آدم وایستا آوا سگم نکن.

خواستم بگم همیشه خدا مثل سگ پاچه می گیری ولی از لحن عصبیش ترسیدم و چیزی نگفتم. شامپو رو برداشت و روی موهام ریخت، خیلی زود شستم و حوله رو دورم پیچید.

از توی کمد پد بهداشتی برداشت و توی شورتش گذاشت که احساس کردم گونه هام داغ شدن. با زور لباس هام رو تنم کرد. -برو استراحت کن من یه دوش بگیرم.

با دیدن لباس های نیمه خیسش سرم رو تگون دادم و بیرون رفتم. موهام رو نیمه خشک رها کردم و روی تخت دراز کشیدم. چشمم نیمه باز بود که در اتاق باز شد، شایان سرشو آورد تو و نگاهی به اطراف انداخت.

-رادان و ندیدی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-توی حمومه داره دوش میگیره.

شیطون نگاهی به من و به در حموم کرد و جلو اومد.

-چی کار می کردین کلک؟

روم خم شد و دستاشو روی سینه هام گذاشت و تا خواست کاری کنه در حموم باز شد و صدای رادان، شایان رو از جاش پروند.

-چیکار داری شایان؟ کاریش نداشته باش بزار بخوابه.

شایان سریع ازم فاصله گرفت و صاف ایستاد.

-هیچی نیما باهات کار داشت، فردا با شرکت رقیمون ملاقات داریم انگار اونا نقشه ای دارن که جاسوسمون الان زنگ زد به نیما گفت.

رادان سری تگون داد و گفت:

-باشه تو برو منم الان میام.

با حرفش شایان سریع به طرف در اتاق رفت و قبل از اینکه خارج بشه چشمکی بهم زد.

با رفتنش رادان جلو اومد که نگاهم به سینه برنزه و سیکس پکش افتاد، حوله رو دور کمرش بسته بود و با موهایش ور می رفت. چشمم روش خیره مونده بود که با انداختن پتو روم نگاهمو ازش گرفتم.

-خوب بخوابی، اگه دردی هم داشتی بگو برات مسکن بیارم.

سرم رو تگون دادم که ازم دور شد و از اتاق بیرون رفت.

آروم زیر پتو خزیدم و چشمم رو بستم که خیلی زود خوابم برد.

بین خواب و بیداری بودم که احساس کردم دل دردم شدید تر شده. چشمم رو باز کردم، خواستم بلند بشم که رادان رو

کنارم دیدم، آروم خوابیده بود و نفس های عمیقی می کشید.

آروم از تخت پایین اومدم و پاهامو روی پارکت های سرد گذاشتم، خواستم به طرف در برم که با صدای رادان از جا پریدم. -کجا میری آوا؟

به طرفش برگشتم.

-میرم مسکن بخورم.

از جاش بلند شد و دستی به چشمش کشید.

-بیا اینجا واست آوردم.

از روی عسلی بغل تخت لیوان آب و قرص رو برداشت که به طرفش رفتم و ازش گرفتم. قرص رو خوردم که لیوان رو سر جاش گذاشت و بعد دستشو دورم حلقه کرد و تفر

بیا تو بغلش انداختم.

آروم دستشو روی شکمم می کشید و نوازشم می کردم که دردم کمتر شد و کم کم خوابم برد.



#تاوان_خیانت

#پارت_هفتاد_و_نهم

با دل درد شدیدم و مراقبت های رادان، بقیه داداشا هم فهمیدن پریودم و دستورای نیما و مراقبت های شایان و نریمان هم شروع شد.

چند روزی از مراقبت های سختگیرانه پسرها گذشته بود و من استراحت می کردم که نریمان با خوشحالی در اتاقمو باز کرد و تو اومد. -آوا.

نشستم سر جام و گفتم:

-چی شده؟

-بدو برو لباساتو بپوش و خوشگل کن که می خوایم بریم بیرون.

اوف حالا من گفتم چی شده. از روی تخت بلند شدم و به طرف کمد رفتم. نگاهی به لباس ها انداختم و یه کاپشن مشکی برداشتم که نریمان نوچ نوچی کرد و از تو کمد یه پالتوی صورتی و طوسی برداشت و گفت: -با اینا جیگر میشی.

خنده ای کردم و بچه پررویی زیر لب نثارش کردم، لباس ها رو ازش گرفتم. قبل اینکه از در بره بیرون گفت: -آوا آرایش کم باشه ها.

سرم رو تکون دادم که بالاخره رضایت داد و بیرون رفت. لباس هام رو سریع پوشیدم و فقط یه رژ و کرم زدم تا شبدو تلخ نکن.

بعد تموم شدن کارهام از اتاقم بیرون رفتم، نگاهی به سالن انداختم که با صدای نیما به طرفش برگشتم.

-بیا اینجا ببینم خوشگلم.

به طرفش رفتم که نگاه دقیقی بهم انداخت و با رضایت سری تکون داد، دستم رو گرفت و باهم بیرون رفتیم، نگهبان ها با دیدنمون سریع سیخ وایستادن. نیما به طرف یکیشون رفت و سوئیچ رو ازش گرفت. سوار ماشین شدیم و منتظر بقیه بودیم که بعد از چند دقیقه با سر و صدای شایان و نریمان اومدن و همگی نشستیم. نمی دونستم کجا میریم، کنجکاو از پنجره به خیابون نگاه می کردم. صدای آروم آهنگ تو ماشین پیچیده بود.

بعد حدود نیم ساعت نیما ماشین رو نگه داشت، با دیدن شهربازی بزرگی که رو به رومون بود با ذوق برگشتم و گفتم: -اخجون شهربازی.

صدای خنده شون بالا رفت که تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم. از ماشین پیاده شدیم و به طرفش رفتیم.

نیما چندتا بلیط گرفت و به طرفمون اومد. با ذوق نگاهی به بلیط ها انداختم و گفتم:

-اول بریم چرخ و فلک.

سرشون رو تکون دادن و با موافقتشون به طرف چرخ و فلک رفتیم. انقدر ذوق داشتم که نفهمیدم با کدوم از پسرا سوار کابین شدم و وقتی به خودم اومدم رادان رو جلوم دیدم.

کابین تکونی خورد که دستم رو محکم به صندلی گرفتم.

کابین بالاتر رفت و تو اوجش بود، با لبخند به زمین زل زدم، کمی به طرف پنجره خم شدم که کابین باز تکون خورد و جیغی زدم.

-آوا نترس، چیزی نمیشه.

رادان آروم دستام رو گرفت و به چشمام زل زد و لبخندی زد.
بعد چند دقیقه که تو سکوت گذشت چرخ و فلک ایستاد و پیاده شدیم. نریمان با مسخرگی دستشو انداخت دور گردنم و گفت:
-سالمی، سخته نکردی؟
خنده ای کردم و گفتم:
-نخیر چیزیم نشده، من سفینه می خوام.
شایان اویی کرد و گفت:
-بریم ببینیم چقدر دووم میاری.
شایان دستمو گرفت و سرخوش، زودتر از بقیه به طرف سفینه رفتیم و تو صف وایستادیم.
شایان به سفینه و جیغ دخترا اشاره کرد و گفت:
-اوف ببینشون، حالت بد نشه کوچولو؟
به چرخش سفینه چشم دوختم و با ذوق گفتم:
-ایول، تو خودتو خیس نکنی آقا.
شایان پقی زد زیر خنده و گفت:
-آخه واسه یه سفینه جوجه؟
همینجوری داشتیم کلکل می کردیم که نریمان و رادان و نیما هم سر رسیدن و بالاخره نوبتمون رسید.
مسئولش وارد سفینه شد و دونه دونه میله های محافظش رو پایین آورد، با هیجانی که به سراغم اومده بود منتظر بودم تا زودتر شروع بشه.
شایان و نریمان دو طرفم نشستن و نیما و رادان هم دقیقا جلوم بود. با چرخش آروم سفینه جیغی زدم که صدای جیغ بقیه دخترها هم بلند شد.
دستامو بالا بردم و با هر حرکت، تکونی می دادم و انرژیمو خالی می کردم که صدای داد نریمان از بغل گوشم بلند شد.
-هووووو دارم میفتم....
به مسخره بازیش نگاه می کردم و می خندیدم که دستم رو گرفت و گفت:
-آوا بگیرم الان میفتم جون مرگ میشم.
-اِ ولم کن بزار بیفتی آدم شی.
چشماشو مظلوم کرد و تو اون جیغ و داد گفت:
-ای نامرد دلت میاد؟
خنده بلندی کردم و گفتم:
-آره خیلی.
شیطون نگاهم کرد و گفت:
-پس تو روهم با خودم میبرم پایین، دلم نمیاد از دستت بدم.
-لازم نکرده.
با کلکمون نفهمیدم سفینه کی ایستاد، با کمک شایان و نریمان میله رو بلند کردم و ایستادم، یکم سرم گیج می رفت اما سعی کردم بی تفاوت باشم.
با پیشنهاد نیما، بازی بعدی تونل وحشت رفتیم و به جای ترسیدن به حرفای شایان کلی خندیدم.
-موافق ترن هستید.
با صدای رادان با ذوق از پیشنهادش برگشتم طرفش.
-آره خیلی.
هنوز حرفم تموم نشده بود که شایان گفت:
-نه هیجان زیاد هم الان واسش خوب نیست. ممکنه حالش بد شه فشارش بیفته.

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:
-نخیر، خودم حالو می دونم.
نیما مردد نگاهم کرد که سریع خودم رو لوس کرد و بهش چسبیدم.
-نیما بریم ترن، خواهش.
با شنیدن لحنم سریع به حیوان دوست داشتنی تبدیل شد و قبول کرد. بازم به تعداد بلیط گرفتیم و بعد یه مدت طولانی تو صف بودن همگی سوار شدیم و نیما کنارم نشست.



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتادم

ترن آرام شروع به حرکت کرد، با نیش باز به جلوم خیره شده بودم که قطار کم کم بالا رفت و به اوج رسید و یک دفعه با سرعت پایین اومد که جیغ بلندی کشیدم. قطار با سرعت حرکت می کرد و باد محکم به صورتم می خورد، بلند جیغ می زدم که با برعکس شدن ریل و قطار از وحشت محکم دست نیما رو چنگ زدم.
صدای نیما رو به سختی از میون صدای جیغ و داد دختر پسرا شنیدم.
-آروم باش آوا چیزی نمیشه عزیزم.
چشمام رو بستم و محکم دست نیما رو گرفتم، با احساس برعکس شدن و پیچ و تاب ها هر چی تو معدم بود بالا و پایین شد.

-وای خدا، نههههه.

دوباره جیغ بلندی کشیدم که بالاخره قطار صاف شد و کمی از سرعتش کم شد.
تا ترن کامل بایسته از هیجان و ترس نفس نفس می زدم. میله ها بالا رفت که نیما پیاده شد و نگاهی بهم انداخت.
-نمی تونم بلند بشم.

با حرفم خم شد طرفم و دستم رو گرفت و آرام بلندم کرد، وقتی پام اون س
کوی چوبی رو حس کرد نفس عمیقی کشیدم. رادان جلو اومد و گفت:
-چی شده؟

-سرش گیج میره.

با کمک رادان و نیما پایین رفتیم. وقتی کامل پایین اومدیم، نیما نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:
-شایان و نریمان کجان؟

رادان دستم رو گرفت و همونجور که به گوشه ای می برد گفت:
-از اون بالا اسکیت یو و سقوط آزاد رو دیدن رفتن بلیط بگیرن.
نیما سرش رو تگون داد و گفت:

-بریم بشینیم آوا یکم حالش خوب شه.

بیشتر صندلی ها پر بودن، مجبور شدیم زیر یه درخت تو چمن ها بشینیم. رادان قبل اینکه بشینه گفت:
-من برم چندتا آبمیوه بگیرم.

نیما سرش رو تگون داد، چند دقیقه ای گذشته بود و تو سکوت به رو به رومون نگاه می کردیم که صدای زنگ موبایل نیما بلند شدم، نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و از جاش بلند شد.

-همین جام، جایی نری.

سرم رو تگون دادم که چند قدمی ازم دور شد ولی چهار چشمی نگاهم می کرد. به سمتی که رادان رفته بود نگاه کردم، تشنه ام بود و دلم میخواست زودتر بیاد. داشتم نگاهمو می چرخوندم که با افتادن سایه ای روم سرم رو بالا آوردم که یه

پسر خوشتیپ هیکلی جلوم دیدم.

-خوشگله تنهایی؟

سرم رو چرخوندم تا نیما رو ببینم، اما نبود! نگاهمو چرخوندم تا پیداش کنم که پسره کنارم نشست و گفت:

-اسمت چیه عزیزم؟

با چشمای گردنگاهش کردم، وای چه زود پسرخاله شد! خواستم بلند بشم که سریع دستمو گرفت.

-ولم کن.

پسره خنده ی کنیفی کرد و نگاهشو تو صورتم چرخوند.

-عه کجا میری عزیزم؟ بمون شاید خوشت اومد.

با چنندش صورتمو تو هم جمع کردم و دستم رو کشیدم که محکم تر گرفت و نداشت. می ترسیدم هر لحظه یکی از پسرا

سر برسه و بدبخت بشم که احساس کردم چیزی رو پام حرکت می کنه. جیغ خفیفی کشیدم و دادم زدم:

-چیکار میکنی کثافت؟

سریع دستشو روی دهنم گذاشت و خواست پشت درخت بکشتم که دستی از پشت محکم کشیدتم که خوردم زمین! تا

بفهمم چی شده نیما افتاد رو پسره و شروع کرد به فحش دادن و زدنش.

با وحشت از جام بلند شدم و به درگیریشون نگاه می کردم که مشت پسره تو صورت نیما فرود اومد اشکام از چشمام پایین

می اومدن تا خواستم برگردم و از کسی کمک بگیرم شایان و نریمان رو دیدم، سریع به طرفشون دویدم و گفتم:

-نیما داره یکپو می کشه...

نذاشتن حرفم تموم بشه و با دیدن درگیری بین نیما و اون پسره ی عوضی سریع به طرفش رفتن تا جداشون کنن.

-کثافت حر*ومزاده به ناموس من دست میزنی.

شایان با شنیدن حرف نیما انگار وحشی شد و اونم شروع کرد به زدن پسره، دستمو جلوی دهنم گرفتم که با دیدن حراست

پارک اشکام بیشتر شدن. به عقب برگشتم و با دیدن رادان سریع به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم.

-تو رو خدا برو جداشون کن الان پلیس میاد.

رادان نگاهی به صورتم کرد، برای چندثانیه خیره صورتم شد و بعد به جمعیت جمع شده نگاه کرد. متعجب نگاهش می

کردم که یه دفعه دستم رو گرفت و شروع به دویدن کرد.



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتاد_و_یکم

دنبال رادان می دویدم تا اینکه به طرف ماشین رفت و کنارش ایستاد و منو به ماشین تکیه زد. تند تند نفس می کشیدم،

بعد چند ثانیه با تعجب به رادان نگاه کردم و گفتم:

-چرا اینجوری کردی؟ الان نیما فکر می کنه فرار کردم.

خنده بلندی کرد که با تعجب نگاهش کردم، بعد اینکه خوب خندید گفت:

-کوچولو عمرا بتونی از دست ما فراری کنی، درضمن نریمان دیدش با منی.

اخمام رو کشیدم تو هم گفتم:

-نخیرم خیلی خوبم می تونم فرار کنم.

دست به سینه شد و گفت:

-باشه اگه می تونی الان فرار کن باهات کاری ندارم.

با تعجب یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

-چی؟ واقعا فرار کنم؟

سرش رو چندبار تگون داد که با تعجب نگاهش کردم، انگار داشت یه نمایش سرگرم کننده نگاه می کرد که با لبخند بهم زل زده بود.

یه قدم برداشتم و آروم نگاهش کردم وقتی عکس العملی ازش ندیدم با تمام سرعتم دویدم ک به قدم دوم نرسیده دستاش دور کمرم نشست و از زمین بلندم کرد که جیغ خفیفی کشیدم. از روی دوشش روی کاپوت ماشین گذاشتم و دوباره خندید. دیدی نتونستی.

با حرص نگاهش کردم، چه خوش خنده شده بود امشب.

دست به سینه روی کاپوت نشسته بودم و پاهام رو تگون می دادم، چند دقیقه ای گذشته بود و خبری از پسرا نبود، حوصله م سر رفته بود و صدای جیغ و شادی دختر پسرا دلمو آب می کرد، هنوز کلی بازی مونده بود و ما سوارش نشده بودیم.

-رادان.

تا صداش کردم تکیه شو از ماشین گرفت و با یه حالتی نگام کرد، متعجب سرمو تگون دادم که به خودش اومد. -چیه؟

-چرا آوردیم اینجا؟ الان معلوم نیست نیما اینا کجان، اگه اون پسره رو بکشه چی؟

-اگه اونجا می موندیم و پای پلیس وسط می اومد تو، توی دردمر می افتادی.

دوباره چشمم گرد شد. با بغضی که می خواست توی گلویم بشینه گفتم:

-یعنی چی؟ من که کاری نکردم اون پسره خودش مزاحم شد، می خواین تنبیه م کنین؟

اشک تو چشمم جمع شد و با اضطراب بهش نگاه کردم که جلو اومد و دستم رو گرفت.

-نه عزیزم کسی تو رو دعوا نمی کنه، اگه تو اونجا می موندی نسبتو با نیما می خواستن و ما فعلا مدرک قانونی نداشتیم. داشتیم حرفشو هضم می کردم، یعنی چی فعلا؟

تا خواستم چیزی بگم شایان و نریمان و نیما اومدن، اوه لباسای نیما جر خورده بود و یه اخم غلیظ روی پیشونیش بود. با ترس دست رادان رو فشار دادم و محکم بهش چسبیدم که اونا بهمون رسیدن.

سریع از روی کاپوت پایین پریدم و تقریباً پشت رادان پناه گرفتم که رادان گفت:

-خوبی نیما؟ این چه سر و وضعیه؟

نیما دستی تو موهاش کشید و گفت:

-خوبم، حقش بود اون پسره ی حرو*مزاده.

اوه اوه انگار بدجور عصبانیه، بیچاره ای آوا. داشتم توی دلم غصه می خوردم که نیما سوئیچم به رادان داد و دستم رو

گرفت که لرزی تو بدنم نشست و انگار فهمید.

-نباید تنهات میذاشتم، اذیتت کرد؟

سرمو بالا انداختم. رادان قفل ماشینو زد که نیما در عقب رو باز کرد و نشست، دستم رو کشید و منو رو پاهاش گذاشت.

خشک شده بهش نگاه می کردم که شایان هم کنار نیما نشست، نریمان جلو نشست که رادان حرکت کرد.

شایان دستمو گرفت و آروم با شصتش نوازش کرد و گفت:

-پسره ی عوضی شیمونو خراب کرد.

رادان نداشت بیشتر ادامه بده و پرید وسط حرفش.

-به جای اینکه جلوی نیما رو بگیری تو هم میری میزنیش شایان؟

شایان اخمی کرد و با غیض گفت:

-حقش بود باید دستشو می شکوندم.

رادان از توی آینه چپ چپ نگاهش کرد اما شایان بی تفاوت دستم رو بالا برد و بوسه ای بهش زد که چشمم گرد شد.

تا به خونه برسیم روی پای نیما بودم و حسابی تو بغلش چلونده شده بودم.

به اتاقم رفتم، تا خواستم لباس هام رو عوض کنم در اتاقم باز شد و نیما تو اومد.



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتاد_و_دوم

با تعجب نگاهش کردم که جلو اومد خیلی جدی و مغرور گفت:

-حموم لازم شدی، باید بریم حموم.

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-ولی من تازه حموم بودم حالا هم خستم میخوام بخوابم.

به طرف تخت رفتم و تا خواستم دراز بکشم از روی زمین بلندم کرد و روی دوشش انداخت. جیغ آرومی کشیدم و با مشتام به کمرش زدم.

-بزارم زمین گوریل، من نمیخوام برم حموم.

-مگه دست توعه بچه، هیس شو.

در حموم رو باز کرد و با زور و پرویی داخل حموم بردتم و روی زمین گذاشتم. خواستم از زیر دستش در برم که نداشت و با یه حرکت پیرهنمو از تنم در آورد.

با حرص صداش زدم.

-نیما!

-جونم عزیزم، فدات بشم من، لجبازی نکن چون نیما فقط میخوام یکم باهات آروم بشم.

نمی خواستم باز خوشی های امشبم زهرم بشه، به ناچار سرمو تگون دادم که با خوشحالی کل لباسامو از تنم دراورد و محکم بغلم کرد. بعد چند ثانیه نفس هاش کشدار شد که ترس به دلم چنگ زد. وان رو پر از آب کرد که سریع توش رفتم و دراز کشیدم، نیما هم لباس هاشو دراورد و کنارم اومد و دراز کشید.

دستشو دور تنم حلقه کرد و سرمو روی سینه اش گذاشت، داشتم فکر می کردم که واقعا باهام کاری نداره که شامپو رو برداشتم و روی تنم خالی کرد و دستش آروم روی تنم لغزید.

چشمامو محکم بستم که دستش رو آروم سر داد و بین پام برد، آروم دستشو روی چو*چو*لم حرکت داد و مالیدش.

چشمامو بستم و سرمو بیشتر به سینه اش فشار دادم، دلم نمی خواست تحریک بشم و لذت ببرم ولی حرکت دستاش روی بهشت و سینه ام نمی داشت به حال خودم باشم.

نتونستم خودمو کنترل کنم و آه غلیظی کشیدم که نیما جونی گفت و خیمه زد روم. لباس رو محکم روی لبام گذاشت و شروع به خوردنشون کرد جوری که صدای لب*ب*گرفتمون کل حموم رو پر کرده بود. نیما کی*ر*شو روی ک*ص*م می مالید که حسابی خیس کردم و ک*ص*م از ش*هوت نبض زد. نیما با کمی فشار کی*ر*شو واردم کرد که جیغی کشیدم و ناخونامو تو گوشت تنش فرو کردم. نیما آه مردونه ای کشید که در حموم باز شد و نریمان ل*خ*ت وارد حموم شد و گفت:

-منم پیام داداش؟

نیما تل*مبه ای زد و گفت:

-آره بیا دوتایی بیشتر حال میده.

چشمام از حرفش گرد شد، نریمان سریع به طرفمون اومد و بوسه طولانی رو لبم گذاشت.

آروم وارد وان شد که نیما کی*ر*شو ازم بیرون کشید و گفت:

-برو روی نریمان داگی شو آوا.

سرمو تگون دادم، هنوز بخاطر عادت ماهانم کمی دل درد داشتم و محال بود بتونم دو نفرشونو تحمل کنم.

-نه نمی تونم نیما.

نیما با چشمای قرمز شده بی طاقت روی نریمان درازم کرد و جدی گفت:

-همکاری کن آوا.

نریمان نداشت چیزی بگم و سریع دستاشو دور گردنم حلقه کرد و به طرف خودش کشیدم. لباس رو روی لبام گذاشت و شروع به مکیدنشون کرد و با زوری زبونشو وارد دهنم کرد. نیما سیلی ای به لب با*سنم زد و از هم بازشون کرد، سر ک*یرشو روی سوراخ ک*ونم حس می کردم که محکم بهش فشار میاورد تا واردم شه، احساس می کردم دارم ج*ر می خورم که یه دفعه نریمان بدون خبر ک*یرشو وارد ک*صم کرد که صدای جیغم تو دهنش خفه شد. نریمان محکم لباسو روی لبام فشار میداد و تو جلوم تلم*به می زد و نیما هم با فشار خودشو تو پشتم جا کرد و شروع کرد به تلم*به زدن، دیگه تمام حس و لذتم از بین رفته بود و اشک بود که از چشمام می اومد.

از درد ناخونامو تو شونه های نریمان فشار می دادم و ناله می کردم ولی اون دوتا بی رحمانه خودشونو عقب و جلو می کردن.

سوراخ ک*ونم می سوخت و دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

بعد چندتا ضربه نیما با عربده ای آبشو تو ک*ونم خالی کرد و ار*ضا شد. حالا نریمان بود که ضرباتشو تند کرده بود، آروم حق می کردم ولی انگار اونا کر شده بودن، نریمان سی*نه هامو تو مشتش فشرد و همونجور که باهاشون بازی می کرد ضرباتشو محکم تر کرد تا اینکه نریمانم با عربده ار*ضا شد.

از درد تو خودم جمع شدم و آروم حق حق می کردم که بالاخره نیما به خودش اومد و با نگرانی به طرفم اومد.

-آوا چرا گریه می کنی؟ درد داری عزیزم؟

دستشو روی صورتم گذاشت که با شدت پس زدم:

-دست نزن بهم الان باز تح*ریک میشی.

نیما چپ چپ نگام کرد و غرید:

-خفه شو.

خواست دستمو بگیره که نریمان سریع بلند شد و گفت:

-پاشو آوا دوش بگیر بریم استراحت کن.

قبل از اینکه نیما عکس العملی انجام بده منو از زیرش بیرون کشید و زیر دوش برد. هنوز حق های ریزی می زدم که نریمان زیر دوش بردم و سرمو روی سی*نه اش گذاشت و خیلی آروم لب زد:

-هیس آوا خواهش می کنم آروم باش تا نیما رو عصبی تر نکردی.

اخمام رو کشیدم تو هم و با شدت ازش فاصله گرفتم تا خواستم چیزی بگم چشمام سیاهی رفت و پاهام سست شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتاد_و_سوم

قبل از اینکه بیفتم نریمان دستشو دورم حلقه کرد و با نگرانی گفت:

-چی شدی آوا؟

قبل از اینکه بفهمم چی شده نیما از پشت کشیدتم تو بغلش و گفت:

-چیزی نیست فشارش افتاده ناز نازی خانم.

از این تغییر یهویی تعجب کردم، واقعا نمی دونستم این نیماس یا اونی که چند دقیقه قبل می خواستم بزنتم. خیلی زود با کمک نریمان بدنم رو آب کشید و حوله بزرگ خودشو محکم دورم پیچید و نداشت اعتراضی بکنم.

یه حوله هم دور کمر خودش بست و از روی زمین بلندم کرد.

-بزارم زمین.

-باز نق نقو شدی؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-من کی نق زدم؟

آروم روی تخت گذاشتم و گفتم:

-همیشه، عین بچه ها میمونی.

-نکنه فکر کردی مثل تو باید پیر باشم؟

-من پیرم؟!

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-پَ نَ پ، قد بابام سن داری.

-بزار یه چیزی بخوری جون بگیري بعد بهت میگم کی پیره.

بی حوصله چشم از گرفتم و توی خودم جمع شدم، خواستم بخوابم که با چندتا لباس اومد بالا سرم و نداشت.

-بلند شو آوا.

حال نداشتم و دلم می خواست بخوابم.

-خوابم میاد، ولم کن.

چشمام رو بستم، داشت خوابم می برد که یه دفعه نیما بلندم کرد و با کمک نریمان لباس هامو تنم کرد، هنوز بی حال بودم

که نیما و نریمان هم لباس هاشونو پوشیدن و نیما بغلم کرد و همونجور که به طرف در اتاق میبردم گفتم:

-خیلی ضعیفی باید یه فکری برای این ضعفات کنیم، اینجوری نمیشه که هر دفعه غش کنی.

با حرص نگاهشون کردم و گفتم:

-ده نفری میفتین روم میخواین انرژی بمونه برام؟

نیما با همون اخلاق عجیب و خودخواهیش گفت:

-آره باید انرژی داشته باشی، ما صاحبیتیم هروقت هر کدوممون خواستیم باید زیرمون باشی.

بازم از این همه بی منطقیش خونم به جوش اومد اما نتونستم چیزی بگم، چشمای اشکیم رو بستم و دیگه چیزی نگفتم.

بعد چند لحظه صدای شایان رو هم شنیدم که میپرسید چی شده، دیگه خسته شده بودم از این جمله تکراری.

نیما بدون اینکه بزارتم زمین روی صندلی ناهار خوری نشست و منو روی پاهاش گذاشت. با بی حالی سرمو روی سی.نه اش

گذاشتم تا خواستم چشمام رو ببندم رادان با یه پلاستیک پر از غذا اومد تو آشپزخونه، شکمم از گشنگی صدا داد. سریع

دستمو دراز کردم و یکی از ظرف های غذا رو برداشتم و درش رو باز کردم، با دیدن جوجه کباب قیافمو جمع کردم و گفتم:

-بازم جوجه؟! من خسته شدم از کباب.

رادان نشست رو صندلی جلوییم و یکی دیگه از ظرفها رو برداشت:

-خب چی میخوای واسه ناهار بگو.

-الان میخوام، دلم بیتزا میخواد.

نریمان نشست روی صندلی کناریم و گفت:

-آخ گفتی، منم هوس کردم.

شایان چندتا قاشق و لیوان روی میز گذاشت و گفت:

-فعلا همینو بخور تا از دستت نرفته.

به سی.نه نیما تکیه دادم و گفتم:

-نمیخوام، من بیتزا میخوام.



#پارت_هشتاد_و_چهارم

نیما دستشو محکم دورم حلقه کرد و گفت:

-باید گوشت بخوری جوون بگیری.

نداشت مخالفت کنم و خودش یه قاشق برداشت و توی برنج و جوجه کرد، جلوی دهنم گرفت و گفت:

-بخورش آوا.

-نه.

نذاشت دهنم و ببندم و به زور قاشق رو وارد دهنم کرد. با حرص نگاهش کردم و شروع به جویدنش کردم.

تا خواستم اعتراض کنم قاشق بعدی هم به زور به خوردم داد.

دستم دراز کردم تا نوشابه بردارم که گفت:

-چی میخوای؟

-نوشابه می خوام.

-باشه خودم میریزم.

شایان بطری نوشابه رو جلومون گذاشت و گفت:

-نیما ولش کن خودش میخوره دیگه خودتم غذا تو بخور.

-نه خودم میدم بهش.

چشمام رو از حرص بستم که با حرف نریمان خوشحال چشمام رو باز کردم.

-فردا ظهر منو شایان، آوا رو ببریم بیرون یکم بچرخیم؟

نیما لیوان نوشابه رو دستم داد و گفت:

-مگه فردا دانشگاه کلاس ندارین؟

-یه کلاسه همش یا می تونیم پیچونیم یا آوا هم با ما بیاد سر کلاس.

با حرفش لیوان نوشابه رو نصفه گذاشتم روی میز و گفتم:

-آخجون، منم بیام دانشگاه.

با شادی زل زدم تو چشمای نیما که اخمی کرد و گفت:

-نه لازم نکرده.

با حرفش منم اخم کردم و از روی پاهاش بلند شدم.

-هی کجا؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-میرم کپه مرگمو بزارم، نه می تونم برم خونمون، نه پیتزا می خری نه میزاری با نریمان و شایان برم بیرون، امروزم که

کوفتم کردی، میرم اتاقم هر موقع حشرت زد بالا بیا خودتو خالی کن.

دیگه نمودم تا چیزی بگه و به طرف پله ها دویدم که صدای دادشو شنیدم.

-هی صبر کن ببینم چی زر زدی.

قدمامو تندتر کردم و وارد اتاقم شدم، درو بستم و خودمو روی تختم پرت کردم. باز اشکای لعنتیم راه افتادن، با صدای بلند

زدم زیر گریه و سرمو زیر بالش فرو کردم.

بعد چند دقیقه تقه ای به در اتاقم خورد و قبل اینکه بتونم واکنشی بدم صدای باز شدن در اومد.

خودمو بیشتر روی تخت مچاله کردم و بالش رو محکمتر روی سرم فشار دادم.

تخت بالا و پایین رفت و یه دفعه بالش از بین دستام کشیده شد.

-بلند شو آوا خانم.

با شنیدن صدای شایان خیالم راحت شد، دیگه با اطمینان چشمام رو بستم و جوابش رو ندادم.

-الان قهری مثلاً؟

با غیض بلند شدم و گفتم:

-معلوم نیست؟

خنده بلندی کرد و بعد دستشو دورم حلقه کرد و بلندم کرد.

-نگاه چشماشو چه گریه ایم کرده.

-خب دلم پوسید همش تو خونه ام و زور میگیرد.

سینی غذا رو از عسلی کنار تختم برداشت و گفت:

-بیا کامل غذاتو بخور که نیما گفته میزازه فردا باهمون بیایی.

با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم:

-واقعاً؟ راست میگی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره اگه غذاتو بخوری.

سینی رو ازش گرفتم و شروع به خوردن کردم. تند خوردم و تمومش کردم، خودمو روی تخت انداختم و گفتم:

-آخیش.

شایان سینی رو برداشت و خم شد روم، بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت:

-خوب بخوابی.

چشمام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

صندلی عقب نشستم و خودم رو جلو کشیدم.

-راستی نگفتین رشتتون چیه؟

شایان از آینه ماشین نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من قلب و عروق میخونم هنوز تخصصشو نگرفتم تابستون کنکور دارم.

به طرف نریمان چرخیدم و گفتم:

-تو چی؟ تو هم قلبی؟

لبخندی زد و گفت:

-نه من ارتوپد می خونم ولی چندتا از کلاسام مثل امروز با شایان یکیه.

سرمو تکون دادم و آهانی گفتم.

-منم دوست دارم برم دانشگاه، گرافیک دوست دارم، نقاشی هم دوست دارم.

-تو هم می تونی بری، به زودی.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-داری مسخره میکنی؟ شماها مگه میزارین من از کنارتون جم بخورم؟

نریمان سرشو برگردوند به طرفم و گفت:

-آره اگه تحمل کنی به موقعش خوشبخت ترین دختر روی زمین میشی.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-آره حتما تو خواب.



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتاد_و_پنجم

چهل دقیقه ای گذشته بود که وارد خیابونی شدیم، با دیدن دختر و پسرها و ماشین های پارک شده فهمیدم نزدیک دانشگاهیم، شایان ماشینو کناری پارک کرد و گفت:

-رسیدیم، فقط آوا!

-بله؟

-اگه کسی چیزی ازت پرسید بگو دختر عمومونی و برای دانشگاه اومدی چندتا سوال بپرسی، فقط زیاد جواب نده بییچون. آهان راستی مثلاً نامزد منم هستی.

با چشمای گرد نگاهش می کردم که نریمان گفت:

-چرا نامزد تو، نامزد من باشه.

گیج از جر و بحثشون گفتم:

-صبر کنید بابا، من هیچی نفهمیدم.

جفتشون برگشتن طرفم و نریمان گفت:

-کجاشو نفهمیدی؟ فقط بگو نامزد منی بقیشو خودم میگم.

شایان چشم غره ای بهش رفت که گفتم:

-من هیچی ازتون نمی دونم، پدر و مادرتونم ندیدم چه برسه به عموتون.

-فقط بدون مادرمون مرده، پدرمونم ایران نیست.

با چشمای گرد نگاهشون کردم.

-راست میگی؟

-آره حالا پیاده شو.

با هم پیاده شدیم، به طرف دانشگاهشون رفتیم که با دیدن بزرگی و سرسبزش به ذوق اومدم. خیلی راحت از حراست رد شدیم و خداروشکر کردم که ازم کارت نخواستن.

کنار شایان و نریمان قدم برمیداشتم، بخاطر حراست نمی تونستن دستمو بگیرن و من با خیال راحت به همه جا نگاه می کردم و آروم قدم برمی داشتم.

وارد ساختمون پزشکی شدم و با دیدن سرخوشی و بگو و بخند دختر و پسرها یه لحظه دلم گرفت و خواستم جای اونا باشم.

با صدای نریمان که آروم گفت برو تو، ازشون چشم گرفتم و وارد کلاس شدیم.

تا وارد شدیم یکی از پسرها از ته کلاس بلند شد و توی اون همه رو به شایان و نریمان بلند گفت:

-چه عجب شما پیداتون شد.

شایان بیخیال گفت:

-یه جلسه بودا جزوه آوردی؟

پسره چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-یه جلسه از همه درسها، گمشو این جزوه هات کپی گرفتم.

خواست یه سری برگه به شایان بده که تازه نگاهش به من افتاد و ساکت شد.

شایان بهم اشاره کرد و گفت:

-معرفی میکنم دخترعموم آوا، ایشونم سامان دوستم.

پسره چندثانیه ای خیره نگاهم کرد که نریمان دستم رو گرفت و روی صندلی ردیف اخر که به دیوار چسبیده بود نشوندم و کیفشو روی صندلی کناریم گذاشت.

هنوز سنگینی نگاه دوستشونو احساس می کردم که با صدای یه دختر توجهم جلب شد.

-سلام، خوبی شایان؟

نگاهی به دختره کردم که موهای زردشو از مقنعه بیرون ریخته بود، آرایش نسبتاً غلیظی داشت، مانتوش تقریباً ساده بود ولی شیک، ناخونای کاشته شده و لاک خورده.

شایان با بی تفاوتی نگاهش کرد و گفت:

-سلام، آره.

دختره انگار به لحن سرد شایان عادت داشت که همچنان با شوق ادامه داد.

-بعد کلاس هستی با بچه ها بریم بیرون؟

شایان جزوه ها رو گذاشت توی کیفش و بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-نه کار دارم.

دختره تا خواست چیزی بگه یه مرد وارد کلاس شد که مهممه خوابید، دختره سریع رفت جلو و نریمان و شایان هم کنارم نشستند.

با دقت به استادشون نگاه کرد، یه مرد کت و شلواری خوشتیپ. موهای مشکی داشت که چندتارش سفید شده بودن، چشمای سیاه و قدی بلند. سنش تقریباً با نیما یکی بود اگه اشتباه نمی کردم 30 سالی داشت شاید یکی دوسال بیشتر از نیما.

کیفشو روی میز گذاشت و با جدیت شروع به حرف زدن کرد.

نگاهی به بچه ها انداخت و مایکشو برداشت و به طرف تخته رفت.

اوه از همین حالا می خواد درسو شروع کنه؟

چند دقیقه اول با هیجان به اطرافم نگاه می کردم و گوش میدادم اما کم کم برام کسل کننده شد و حوصلم رو سر برد. نریمان تند تند جزوه می نوشت و سعی داشت چیزی رو از قلم اندازه. با شیطنت یکی از خودکارشو برداشتم و حاشیه جزوش شروع به کشیدن اشکال نامعلوم کردم.

نریمان آروم دستمو پس زد و زیر لب زمزمه کرد:

-نکن آوا.

منم مثل خودش آروم زمزمه کردم:

-نمی خوام حوصلم سر رفت.

-هییس.

چند دقیقه ای ساکت نشستم اما نتونستم تحمل کنم و باز شروع کردم به کرم ریختن اما این دفعه یه جور دیگه. آروم دستمو از زیر میز روی پاش گذاشتم که مثل برق گرفته ها سیخ سر جاش نشست.



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتاد_و_ششم

دستمو آروم روی عضو برجستش کشیدم که سریع با دستش پسم زد و آروم زمزمه کرد:

-نکن آوا.

شدید شیطنتم فعال شده بود و دلم می خواستم اذیتش کنم پس دوباره دستمو وسط پاش گذاشتم و محکم فشار دادم که چشماش رو بست. بعد چند ثانیه چشماش رو باز کرد و با صورت قرمز شده که انگار از بخار بیرون می زد عصبی دستم رو گرفت و محکم فشار داد.

-بیدارش کردی بچه، برات خیلی بد تموم میشه.

شایان آروم به طرفمون خم شد و گفت:

-چیکار میکنین شما؟ نریمان حالت خوبه؟

نریمان همونجوری که دستم رو محکم گرفته بود و فشار می داد چندتا نفس عمیق کشید اما با کلافگی گفت:

-نمی تونم تحمل کنم.

متعجب بهش نگاه کردم، یعنی با یه لمس انقدر حالش خراب شده؟ دستم درد گرفته بود، با زوری دستم رو کشیدم و عقب رفتم. زیر لب غریبدم:

-وحشی حش-ری.

نریمان عصبی نگام کرد و چشم غره ای برام رفت، شایان دستشو کشید و گفت:

-بیا اینور تو دانشگاه کار دستمون ندی.

نریمان نفسش رو فوت کرد و گفت:

-نمیخواد، جزوه رو بنویس تو.

بعد حرفش کلافه سرشو روی میز گذاشت که شایان چشم غره ای بهم رفت منم شیطان شونه ای بالا انداختم.

تا اخر کلاس ساکت یه گوشه نشستم و به استادشون زل زدم که اونم چندباری نگاهم کرد اما بدون توجه گذشت، بالاخره کلاسشون تموم شد و استادشون بیرون رفت که نریمان خیلی زود بلند شد و دستمو گرفت و کشید.

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم:

-چیکار میکنی؟

-هیس بدو بیا.

شایان هم کیفشو برداشت، به طرف در کلاس می رفتیم که یکی از پسرا گفت:

-داداش حراست آشنا داری یه کاریم واسه ما کن.

بعد با چشماش به دستای چفت شدمون اشاره کرد. سعی کردم دستمو از تو دست نریمان بیرون بکشم که نداشت و محکم تر گرفت.

بی توجه به طرف در کلاس رفت که همون دختره آویزون از جاش بلند شد و نگاهی به دستامون انداخت و بعد سوالی

خیرمون شد اما نریمان اهمیتی نداد و ازش رد شد. لحظه اخر که میخواستیم از در بریم بیرون رو به دختره گفت:

-نامزدمه دیگه وقتی برات ندارم.

از کلاس بیرون رفتیم که با بهت گفتم:

-وا نریمان خوبی؟

-بیدارش کردی انتظار داری خوب باشم؟

-یعنی چی؟

شایان هم کنارمون اومد و گفت:

-ضایع بازی درنیار نریمان.

وا یعنی انقدر ضعیف بود که با یه لمس ساده اینجوری وا داد؟

خیلی سریع از دانشگاه خارج شدیم. در عقب رو باز کردم و سوار شدم تا خواستم در ماشینو ببندم نریمان هم سوار شد و درو بست.

با تعجب نگاهش میکردم که شایان حرکت کرد، نریمان خیلی زود کمرمو گرفت و بلندم کرد، روی پاهاش گذاشتتم و لباس رو گذاشت روی لبام و عمیق شروع کرد به بوسیدنم.

زبونشو روی لبام میکشید و تند میمکید جوری که حس کردم کبود شده. زبون داغشو سر داد و روی گردنم برد، شالمو کنار زد که روی شونه هام افتاد. مک عمیقی به گردنم زد که ناخواسته صدای آهم بلند شد که انگار نریمان وحشی شد و سینه هامو تو مشتش گرفت و فشار داد.

خودم و به عقب خم کردم، صدای آه و نالم بلند شده بدم که دست نریمان از زیر شلوارم رد شد و وسط پامو تو چنگش

گرفت که ناله ای کردم، شایان از پشت فرمون گفت:

-میداشتین واسه خونه آخه الان منم میزنم بالا.

نریمان اهی کشید تند دستشو حرکت داد و گفت:

-اوف چه داغی.

یکی از انگشتاشو واردم کرد که لبم رو گاز گرفتم تا بیشتر از این صدام بلند نشه.

تند انگشتشو عقب و جلو کرد و در آخر با چو.چو.لم بازی کرد که لرزیدم و آبم اومد.

-حالا نوبت منه، خم شو بخورش.

شایان داد زد:

-تو روحت داداش.

از روی پاش بلند شدم که زیپ شلوارشو باز و کمی پایین کشیدش که مردو. نگیش مثل فنر بیرون پرید.

سرمو بهش فشار داد که زیونم رو بیرون اوردم و لیس آرومی بهش زدم.

-تو کلاس که خوب میمالیدی زود باش بخورش.

با حرفش سر کلاه.کشو وارد دهنم کردم که موهامو تو دستش جمع کرد و سرمو فشار داد که تا نصفش وارد دهنم شد،

مرد.ونگ.یش کلفت و سفت شده بود جوری که ته حلقم احساسش می کردم.

با دست انداز خیابون ماشین بالا و پایین شد که مردو.نگیش بیشتر وارد دهنم شد، نریمان تند سرمو بالا و پایین می کرد و

خودش رو تگون می داد. دستمو گرفت و روی تخماش گذاشت و گفت:

-بمالش.

برای اینکه زودتر ار.ضا بشه کاری رو که خواست انجام دادم.

بعد چندتا تلم.به تو دهنم خالی شد که اوقی زدم.



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتاد_و_هفتم

با چندش صورتم رو پاک کردم خودمو رها کردم.

-ای بمیری نریمان، حالم بهم خورد اییی.

نریمان بعد چند لحظه خودشو جمع و جور کرد و بعد به سراغ من اومد، لباس هامو درست کرد و دستشو دورم حلقه کرد.

-خیلی حال دادی آوا.

با دستم پسش زدم و گفتم:

-برو اونور بی ظرفیت.

اخماش رو کشید توهم و گفت:

-حقته خودت کرم ریختی.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-از روی شلوار جین کلفت دوبار نازش کردم اصلا دستمو حس کردی که سیخ کردی؟

با حرفم قهقهه ای زد که چشمام گردتر شد.

-اوف خیلی خوب ناز میکردی، بیا یه دور دیگه بهت حال میدم.

جیغی زدم و گفتم:

-برو اونور بیشعور.

ماشین گوشه ای وایستاد و شایان به طرفمون برگشت:

-پیاده شین، حالا ببینم می تونید سالار منم بلند کنید یا نه.

چشم غره ای رفتم و درو باز کردم، نریمانم پشت سرم پیاده شد و دستم رو گرفت. نگاهی به اطرافم انداختم که با دیدن

پاساژ بزرگی لبخندی زدم.

-آخجون بریم خرید.

باهم وارد پاساژ شدیم، دست نریمانو میکشیدم و به هر طرف می رفتم تا اینکه چشمم به مانتوی جلو باز آبی کمرنگی افتاد، خیلی قشنگ بود. وارد مغازه شدم که شایان و نریمانم پشتم اومدن.

دختری به طرفمون اومد و گفت:

-سلام خوش اومدید.

نریمان زودتر از من گفت:

-سلام ممنون، اون مانتوی آبی توی ویترو نو میخواستم.

دختره نگاهی بهم کرد و مانتو رو آورد.

-بفرمایید عزیزم.

به سمت اتاق پرو رفتم و پوشیدمش که بیشتر ازش خوشم اومد. با رضایت بیرون اومدم و رو به نریمان و شایان گفتم: خوب بود.

نریمان مانتو رو گرفت و به طرف پیشخوان رفت.

-خواهرتون خوشش اومد؟

نریمان مانتو رو روی میز گذاشت و گفت:

-بله همسرم دوست داشتن، چقدر میشه؟

دختره با بهت نگاهی به من و شایان و دستای توهمون انداخت و قیمت رو گفت. تا لحظه آخر نگاه سنگینشو حس می کردم.

از مغازه بیرون اومدیم، چند دست لباس دیگه به انتخاب پسرا خریدم.

با خستگی راه می رفتم که چشمم به خرس گنده ای خورد، همیشه چندتا از این خرسا تو اتاقم داشتم و شبا تا یکیشونو بغل نمی کردم خوابم نمی برد. پوف چقدر زندگیم تغییر کرده بود.

-به چی زل زدی؟

با صدای شایان به خودم اومدم.

-به اون خرس گنده.

-فکرشم نکن.

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

-اما من می خوامش.

-نوچ بیا بریم.

-نه من از اونا می خوام، میخوام بغلش کنم بخوابم.

شایان اخماشو کشید تو هم و گفت:

-دیگه چی، ما اینجا هویجیم اونو بغل کنی بخوابی؟

به طرف نریمان رفتم و دستشو کشیدم.

-بیا تو برام بخرش.

نریمان هم نوچی کرد و دستم رو کشید.

-بیا بریم ناهار بخوریم.

نداشتن چیزی بگم و به طرف پله برقی کشوندنم. به زور وارد فست فودی شدیم.

-چی میخوری؟

-خرس می خوام.

-پیتزای چی؟

-خرس.

شایان اخماشو کشید تو هم و گفت:

-ولش مخلوط سفارش بده گشنتش باشه میخوره.

اخمامو کشیدم تو و گفتم:

-نخیر من پیرونی دوست دارم، سیب زمینی و قارچ سوخاری و نوشابه مشکی هم میخوام.
نریمان خنده ای کرد و از جاش بلند شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتاد_و_هشتم

با اخم روم رو از شایان گرفتم و به در و دیوار دادم. نریمان بعد چند دقیقه اومد و سرجاش نشست. جفتشون انگار بهم زل زده بودن اما نمی خواستم نگاهشون کنم، من واقعا دلم اون خرس رو می خواست، حالا که فکرشو می کردم دلم برای چیزای دیگه هم تنگ شده بود، مثل اتاقم یا شاید هم مادر و پدرم، کسایی که هیچ وقت نبودن و برام وقت نداشتن ولی الان دلم میخواست باز خونه خودمون تنها بودم و منتظر اینکه شب شه و حداقل پشت میز شام ببینمشون.
با تکونای دستی از فکر بیرون اومدم که شایان گفت:

-چرا نمی خوری؟

تازه نگاهم به میز چیده شده افتاد، کی غذاها رو آورده بودن؟ سعی کردم فکرمو منحرف کنم حداقل اونا هیچ وقت به فکرم نبودن چرا من الان دلتنگشون شده بودم؟
تیکه ای از پیتزام رو برداشتم و روش سس ریختم. اولین گازو زدم ولی به سختی از گلویم پایین رفت، انگار اشتها کور شده بود.

با سیب زمینی ها بازی میکردم و جا به جاشون میکردم که صدای شایان بلند شد:

-چرا نمی خوری؟

-اشتها کور شد.

نریمان یه سیب زمینی برداشت و جلوی دهنم گرفت:

-بخور آوا لوس نشو.

سرمو بالا انداختم و گفتم:

-نخیر من لوس نیستم، اصلا اگه لوسم ولم کنید میخوام برم خونه خودمون.

شایان و نریمان نگاهی بهم انداختن و بعد چند لحظه، شایان گفت:

-پس دلت تنگ شده، چی شد یادشون افتادی؟

با بغض نگاهش کردم.

-مگه دلتنگی دلیل میخواد؟

نریمان نداشت شایان چیزی بگه و خودش گفت:

-حالا این سیب زمینی و پیتزاتو بخور یه کاری میکنیم برات.

سیب زمینی رو بالاخره ازش گرفتم و گفتم:

-مثلا چه کاری؟ یعنی شما دست از سرم برمی دارید؟

شایان سریع گفت:

-فکرشم نکن ما چندساله دنبالت نیستیم که حالا ولت کنیم.

با خشم و عصبانیت برگشتم طرفش و توپیدم.

-به درک که چندساله دنبالم بودید، اصلا من روحمم خبر نداشت.

-آوا آروم باش. تو خونه حرف میزنیم.

-آره می خواین نیما رو بندازین به جونم، نمی خوام.

با حرص آشکاری شروع کردم به خوردن که نریمان آروم گفت:
-باشه اصلا همینجا بگو چی می خوای، خرسه رو بخریم خوبه؟
-نه یه چیز دیگه هم می خوام.
-چی؟

-بریم بیمارستان.
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-بیمارستان؟ مگه چیزیت شده؟
سرمو بالا انداختم.
-نه بریم بیمارستانی که مامانم کار می کنه می خوام ببینمش، از دور.
ایندفعه شایان گفت:
-آهان همون بیمارستانی که برای اولین بار دیدیمش.
با تعجب نگاهش کردم.
-برای اولین بار تو خیابون دیدمت که!
-تو آره ولی ما قبلش تو بیمارستان دیده بودیمت.
تو فکر رفتم، چقدر عجیب! نریمان نداشت بیشتر فکر کنم و گفت:
-خب حالا غذاتو بخور امروز که وقت نمیشه ولی یه روزی می بریمت ولی به نیما و رادان نگو، باشه؟
با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:
-باشه.

غذامو خیلی سریع خوردم و قارچ و سیب زمینی ها رو هم سه نفری خوردیم و بلند شدیم.
شایان حساب کرد و بیرون اومدیم، ایندفعه به طرف مغازه اسباب بازی فروشی رفتیم و من یه خرس بزرگ کرمی که دور گردنش پایبون داشت گرفتم. به سختی خودم بغلش کردم که پشتش گم شدم، حتی از قد خودمم بلندتر بود.
-آوا بده من بیارمش.
-نه نریمان خودم می تونم.
-کاملا معلومه.



#تاوان_خیانت

#پارت_هشتاد_و_نهم
از ماشین پیاده شدم و خرس رو بغل کردم، شایان و نریمان کیسه های خرید رو برداشتن و شایان سوئیچ رو به یکی از نگهبانا داد.
با خوشحالی وارد خونه شدم و سریع به طرف پله ها رفتم که یه دفعه صدای نیما از پشت سرم اومد و ترسوندتم.
-اون چیه دستت؟
برگشتم طرفش و گفتم:
-خرس.

جلو اومد و عروسکو ازم گرفت، یکم براندازش کرد و گفت:
-چه خبره به این بزرگی، میخوای چیکارش کنی؟
-خرسو چیکار میکنن بدش نیما.
-نوچ به دردت نمی خوره، شبا خودم هستم بغلت می کنم تا خوابت ببره.

پامو کوبیدم زمین، چرا انقدر اعصاب خرد کن شده بودن.

-نمی خوام، خرسمو بده.

نیما نوچی کرد و به طرف در سالن رفت که صدای رادان از پشت مبل ها بلند شد.

-نیما چیکارش میکنی، اذیتش نکن.

نیما با حرص به طرف رادان رفت و عروسکو نشونش داد.

-بیا به حرفت گوش کردم اتاقشو جدا کردیم حالا رفته یه خرس گنده هم خریده شبا می خواد بغلش کنه بخوابه، اگه می خواد بغلش خالی نمونه چرا اتاقشو جدا کرد؟

از بهت و گیجی نمی دونستم بخاطر حسودیش به یه عروسک بخندم یا گریه کنم، گیج بهشون نگاه می کردم که چشم نیما به نریمان خورد و ایندفعه گفت:

-چرا واسش خریدید؟ مگه نمی دونید من از این چیزا خوشم نیامد؟

وا چرا بدش می اومد؟ توی فکر رفته بودم که صدای رادان بلند شد.

-مهم اینه آوا خوشش میاد، نیما بسه، اونو بده بهش کار داریم.

نیما چشم غره ای برای نریمان رفت که دلم براش سوخت، خرسو پرت کرد تو بغلم و نشست رو مبل رو به رویی رادان و برگه ها رو برداشت.

با خوشحالی خواستم برم بالا که لحظه آخر گفت:

-امشب تو اتاقم منتظرتم.

با حرفش خشکم زد اما اون بیخیال شروع به خوندن برگه کرد.

از حرص دندونامو روی هم ساییدم و از پله ها بالا رفتم. عروسکو روی تخت پرت کردم و شروع به کندن لباسام کردم.

-کور خوندی عمرا پیام تو اتاقت، حالا ببین نیما خان.

با فکر خبیثم تا آخر شب کلی شیطونی کردم و با خرسم کشتی گرفتم، بعد شام و میوه سریع اومدم تو اتاقم و درو قفل کردم.

لباسمو با یه پیرهن حریر تا بالای زانوم عوض کردم و توی تختم شیرجه زدم.

دو دستی خرسه رو بغل کردم و پام رو روش انداختم، انقدر خسته بودم که خیلی سریع خوابم برد.

با احساس سنگینی چیزی روم خواستم غلتی بزنم که نشد، بیشتر سعی کردم که جام بیشتر تنگ شد، با گنگی چشمامو باز کردم که با دیدن صورت خوابالود نیما هنگ کردم.

-مگه نگفتم شب بیا اتاقم.

جیغ خفیفی کشیدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت و بیشتر به خودش فشردم.

-هیس بگیر بخواب نصفه شبه، صبح از تنبیهت نمی گذرم.

این چی می گفت واسه خودش؟! نگاهی به در اتاق انداختم و بعد به نیما که تازه فهمیدم خرسم نیست، سرم رو برگردوندم و به سختی اتاقو دید زدم که خرسمو گوشه اتاق نامرتب دیدم، انگاری یکی حسابی چنگش زده بود.

با حرص به نیما نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگم پیش دستی کرد و گفت:

-اگه خوابت نیامد همین الان تنبیهتو شروع کنم.

بعد حرفش چنگی به با.سرم زد که سریع چشمامو بستم و سرمو توی سینهش پنهون کردم.

-نه خوابیدم.

دستشو نوازش وار روی کمرم نشست و خوبه ای زمزمه کرد. اوف چقدر سینهش گرم بود! کم کم با گرما و حرکت دستش دوباره خوابم برد.

-پاشو خوابالو، بدو که کلی کار داریم.

با صدا زندای نیما کلافه متکا رو روی سرم گذاشتم و نامفهوم گفتم:

-تو کار داری به من چه.

داشت خوابم می برد که با سوختن با.سرم با شدت از جام پریدم و به نیما نگاه کردم. بیشور چه محکم زد!

-چرا میزنی؟

-این هنوز نصف تنبیهتم نیست، زود باش پاشو باید برام صبحانه آماده کنی.
اخمام رو تو هم کشیدم و از جام بلند شدم، تو دلم هر چی فحش بلد بودم بهش گفتم و وارد دستشویی شدم.
لباسامو تند عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم تا برای شازده صبحونه حاضر کنم.



#تاوان_خیانت

#پارت_نود_و_یکم

با تعجب نگاهش کردم و از جام بلند شدم:

-پس چیکار کنم؟

اومد جلو و خم شد روم که دوباره به عقب خم شدم، لباسو روی لبام گذاشت که شکه نگاهش کردم، بوسه کوتاهی روی لبام زد و بلند شد که خرسمو تو بغلش دیدم.

-بشین و به کار بدت فکر کن تا بتونی نیما رو آرام کنی.

سریع نیمخیز شدم:

-اونو بده، کار من اصلا هم بد نبود.

بیخیال به طرف در رفت و لحظه آخر گفت:

-شب میام و نتیجه رو میبینم، خوب فکر کن.

درو بست و قفلش کرد که از حرص مشتمو روی تخت کوبیدم.

چند دقیقه ای راه رفتم و فقط فحش دادم، بعد اینکه خسته شدم روی تخت دراز کشیدم.

-خوب کاری کردم، بازم میکنم اصلا صبح باید میذاشتم اونم از اون چیزا بخوره تا حالش جا بیاد.

خواستم بیخیال بخوابم که یاد خرسم افتادم اگه بندازتش بیرون چی؟ وای چرا بردش آخه!

ناراحت بالشمو بغل کردم و سرمو توش فرو کردم. کم کم چشمام بسته شد و خوابم برد.

-آوا بیدار شو دیگه.

با تکونای دستی آرام چشمام رو باز کردم که نریمانو بالا سرم دیدم، نگاهی به در بسته انداخت و دوباره به من نگاه کرد. با

دیدن چشمای بازم سریع بلندم کرد و گفت:

-آوا بیا اینو بخور جون بگیري از شایان شنیدم نیما خیلی عصبیه، الانم زود اینو بخور تا نیومده نفهمیده.

گیج بهش نگاه کردم که شونمو تگون داد:

-اه کجایی آوا! میگم نیما و شایان برس خون کارت زاره، رادانم معلوم نیس کجا رفت، بیا حداقل اینو بخور شنیدم از صبح

اینجایی.

نگاهی به ساندویچ توی دستم انداختم و گفتم:

-چرا آوردیش؟ نیما گفت کسی بهم غذا نده.

-اون واسه خودش گفته تو شب باهاش کلکل نکن اینم بخور ضعف کردی من باید برم، حواسم بهت هست.

اینو گفت و سریع از اتاق بیرون زد. به ساندویچم خیره شدم یعنی باید می خوردم؟ وای گفتش نیما خیلی عصبیه! بی جنبه

مگه حالا باهاش چیکار کردم آخه، یه وقت نزنتم؟

با فکر بهش دلم پیچی خورد، دوست نداشتم ازش کتک بخورم.

به طرف دستشویی رفتم تا دست و صورتمو بشورم.

به حرف نریمان گوش دادم و ساندویچمو تا ته خوردم حالا اگه نیما میخواست بهم غذا بده قبول نمی کردم و نمی خوردم.

بازم چندساعت کسل کننده گذشت تا اینکه در اتاقم باز شد و قامت نیما معلوم شد.

-خوبه می بینم که بیداری.

چیزی نگفتم که جلو اومد، صاف سر جام نشستم.



#تاوان_خیانت

#پارت_نود_و_دوم

با آرامش ترسناکی روم خم شد و چونم رو تو دستش گرفت و تو چشمام خیره شد، با انگشت شصتش روی گونم کشید که عرق سردی رو تیغه کمرم نشست.

به خودم جرئت دادم و سرمو از تو دستش بیرون کشیدم.

-ولم کن.

اخمی کرد و یه دفعه صورتم از ضرب سیلی محکش سوخت.

-اینو باید صبح می زدم ولی الانم دیر نشده.

شوکه بهش نگاه کردم که بازومو تو مشتش گرفت و محکم فشار داد، از روی تخت بلندم کرد و به طرف در کشوندتم که جیغی زدم:

-چیکار می کنی؟

-فعلا باید کار نیمه تموم صبحتو تموم کنی و برای همه حتی نگهبانا شام بپزی بعدش میریم سراغ جر دادنت.

سر جام خشکم زد که با زور بیرون کشیدتم و از پله ها پایین برد، مثل یه چیز بی ارزش تو آشپزخونه پرتم کرد و خودشم به این تکیه داد.

-زودباش کارتو شروع کن، حواست باشه به چیزی ناخونک نزنن چون تا فردا خبری از غذا نیست.

اخمام رو تو هم کشیدم، نه محال بود به حرفش گوش بدم. نه غذا می پزم نه می زارم شب بهم دست بزنه، با این فکر عقب رفتم تا جایی که به کابینت ها خوردم.

-زود باش شب شد، بهتره با خورد کردن پیازا شروع کنی.

سر چرخوندم که نگاهم به چاقوها خورد، یکیشو بیرون کشیدم و بهش خیره شدم.

-داری حوصلمو سر می بری آوا.

نیما جلو اومد که تو یه حرکت ناگهانی چاقو رو روی رگ دستم گذاشتم و فشار دادم.

-جلو نیا وگرنه خودمو می کشم.

نیما با دیدن این حرکت سریع سر جاش وایستاد.

-چیکار می کنی دیوونه.

چشمام پر اشک شد.

-آره من دیوونم، شما منو اینجوری کردین، اصلا میخوام بمیرم و از دستتون راحت شم.

یه قدم جلو اومد و گفت:

-کم زر بزن آوا.

جیغ زدم:

-گفتم جلو نیا.

چاقو رو کشیدم رو پوستم که خراشی داد، یه قدم دیگه جلو اومد و گفت:

-بیخودی تلاش نکن تا اخر عمرت تو این خونه ای، رگتم ببری دو دقیقه بعد می دوزیمش فقط اون موقع مراعات حالتو نمی کنم و چهارنفری جرت میدیم.

چشمام گرد شد، گیج نگاهش کردم نگاهی به چاقوی تو دستم انداختم، نه اگه رگمو بزنم حتما میمیرم.

-اینجا چه خبره؟

با صدای رادان از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم، پشت این وایستاده بود و با بهت بهم نگاه می کرد که یه دفعه چاقو با شدت از دستم کشیده شد و لحظه ای بعد یقه ام تو مشت نیما فشرده شد.

-داشتی چه گهی میخوری هان؟

چنان داد زد که چشمامو از ترس بستم.

محکم تکونم داد که از حرص جیغی زدم و گفتم:

-خوب کردم، بازم میکنم، یا از دستتون فرار میکنم یا خودمو می کشم.

انگار تو چشماش آتیش روشن کردن جوری قرمز شد که وحشت کردم، با پشت دستش محکم زد تو دهنم که لبم پاره شد و خیسی خونو حس کردم.

-خفه شو آوا فقط خفه شو.

اشکام رو گونه هام راه افتادن که از پشت کشیده شدم، رادان دست نیما رو کشید و گفت:

-تمومش کن نیما، بسه.

نیما کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-باید به روش خودم آدمش کنم.

دوباره دستمو کشید و با زور از آشپزخونه بیرون بردم، جیغی زدم و خودمو کشیدم عقب اما نیما محکم تر کشیدتم.

-تمومش کن نیما، سکنه ش دادی.

با داد رادان، نیما برای لحظه ای ایستاد.

-چه خبره داداش؟ مگه آوا چیکار کرده؟

با صدای شایان، نیما نگاهی به بالای پله ها انداخت، شایان و نریمان با بهت ایستاده بودن. نمی دونست به کدومشون جواب بده که رادان محکم کشیدتم و از پشت تو بغلش فرو رفتم، دستاشو محکم دورم حلقه کرد و گفت:

-من نمیزارم بهش صدمه بزنی، من همینجوری می خوامش.

با دهن باز به حرفش گوش می کردم که رادان رو به شایان و نریمان ادامه داد.

-شما چی، با نیما موافقید یا من؟

شایان و نریمان نگاهی به هم انداختن، انگار تردید داشتن ولی بلاخره شایان گفت:

-بسشه دیگه، گناه داره نیما تمومش کن.

چه عجب پشتمو گرفتن، فکر می کردم پشت نیما رو میگیرن.

نیما سردرگم نگاهی بهشون انداخت که رادان گفت:

-آوا واسه هر چهارتامونه از اولم حرف زدیم راجب همه چیش نیما، حالا هم سر حرفات بمون.

داشتم گیج تر می شدم، چی می گفتن اینا؟

-باشه همونی که میگی ولی ندیدی صبح چیکار کرد؟

با حرف نیما حواسم پرت شد که رادان جواب داد:

-به اندازه کافی تنبیه شده، اشتباهشو فهمید دیگه.

نیما با شک نگاهم کرد که رادان ولم کرد و گفت:

-برو تو اتاقت، بیرونم نیا.

بدون حرکت وایستادم و نگاهشون کردم که با دستش به طرف پله ها هلم داد.

⚡🔥19🔥🔥19🔥🔥19

⚡🔥19🔥🔥19

⚡🔥19

⚡

#تاوان_خیانت

#پارت_نود_و_سوم

دیگه نموندم و بالا رفتم، شایان و نریمان هم پایین رفتن و از کنارم گذشتن. اگه راهروها دوربین نداشت قطعا بالای پله ها میموند و گوش وایمیستادم. وارد اتاقم شدم و درو بستم.

گوشه تختم کز کردم سعی کردم بهشون فکر نکنم ولی مگه می شد. به مچ دستم و خون خشک شده روش نگاه کردم، خراش کوچیکی بود، فقط کمی سوزش داشت. اگه رادان سر نرسیده بود شاید رگمو بریده بودم. یعنی جرئتشو داشتم؟ شاید هنوز آستانه تحملم تموم نشده بود چون حالا که فکر می کنم می بینم کلی آرزو دارم و نمی خوام بمیرم ولی باید راهی برای خلاص شدن از دست آزار و اذیت های نیما پیدا کنم.

نمیدونم چقدر توی فکر بودم، کم کم داشت خوابم می برد که در اتاقم باز شد، سریع چشمم رو بستم. صدای پایی که هر لحظه نزدیک تر می شد به گوشم رسید.

-آوا.

خب شایان بود، ولی بازم نمی خواستم تا وقتی که به نتیجه ای نرسیده بودم هیچ کدومشونو ببینم، همونجور بی حرکت موندم که باز صدام زد.

-آوا بلند شو، می خوام شام بخوریم.

بازم تکنون نخوردم که ایندفعه دستش روی شونه م نشست و تکنونم داد.

-آوا باتوم.

چشمامو خوابالود باز کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-ولم کن.

پتو رو تا سرم بالا کشیدم و زیرش تو خودم جمع شدم.

-بلند شو بریم شام.

-سیرم.

چندبار دیگه صدام کرد وقتی جوابی ازم نشنید از اتاق بیرون رفت. از حرص بالشمو روی سرم کوبیدم و چشمامو بیشتر بهم فشار دادم، شاید دلم میخواست یه جوری بلندم کنه.

نمی دونم چقدر حرص خوردم که خوابم برد و چیزی نفهمیدم.

وقتی بیدار شدم خرسمو بغلم دیدم، چند ثانیه خیرش شدم، برداشتمشو به طرف پنجره رفتم، بازش کردم و به سختی اون عروسک گنده رو از لای میله ها رد کردم و به پایین پرت کردم.

-برو به جهنم.

دیگه نمی خواستمش، هیچی رو نمی خواستم.

دستشویی رفتم و بعد لباس هامو عوض کردم، به طرف در اتاقم رفتم که زودتر از خودم باز شد، رادان با دیدنم گفت:

-چه خوب که بیداری، بیا بچه ها منتظرتن.

چیزی نگفتم، نمی تونستم با رادان بد باشم نمی دونم چرا ولی همیشه اون بود که منو از دست نیما نجات داده بود.

باهم به طرف آشپزخونه رفتیم که نیما و شایان و نریمان رو دور میز دیدم. نیما به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا آوا.

بی توجه به حرفش اولین صندلی خالی که بهش دور بود رو بیرون آوردم و نشستم. نیما برای لحظه ای ساکت خیرم شد، قبل از اینکه چیزی بگه رادان رو همون صندلی خالی نشست و گفت:

-خب شروع کنیم داره دیر میشه.

نیما دیگه چیزی نگفت و شروع به خوردن چاییش کرد. داشتم چاییم رو هم می زدم که نیما گفت:

-بعد صبحونه لباس بیوش امروز باهام میایی شرکت.

متعجب نگاهش کردم، بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

-می خوام خونه بمونم.

-نمیشه امروز کسی خونه نیست.

چه حرف مسخره ای!

-مگه قبلا تنها اینجا زندونی نبودم؟

بدون اینکه جوابمو بده محکم گفت:

-دیر نکنی وگرنه خودم لباساتو تنت میکنم.



#تاوان_خیانت

#پارت_نود_و_چهارم

نگاهی به رادان و دوقلوها انداختم اما اونا هم چیزی نگفتن. با حرص چاییم رو محکم تر هم زدم، حالا همونم از گلویم پایین نمی رفت.

بی حوصله یکم از چاییم رو خوردم که لقمه ای به طرفم گرفته شد، سرمو بالا آوردم که دست رادان رو جلوم دیدم. -مرسی سیرم.

دستشو تکون کوچیکی داد و گفت:

-زود باش بگیر.

اه همشون زورگو بودن. لقمه رو گرفتم و روی میز گذاشتم.

-بخورش آوا.

با صدای محکم رادان، نگاه عصبی بهشون انداختم و لقمه رو خوردم و بلند شدم.

-من میرم آماده بشم.

سریع به طرف اتاقم رفتم، یه شل کوتاه برداشتم و با شلوار لی و بوت پوشیدم، موهام رو بافتم و پشتم انداختم. دوست نداشتم شال بیوشم ولی نمی دونستم نیما تا چه حد گیره. یه کلاه و شال گردن برداشتم و روی سرم گذاشتم. به طرف میز آرایش رفتم، ریمل زدم و بعد کرم و پنکک، رژ و خط لب کشیدم. دیگه بیخیال بقیه لوازم شدم و فقط رژم رو برداشتم و توی کیفم انداختم. جای خالی گوشیم چشمک می زد که آهی کشیدم و به طرف در اتاقم رفتم که همون لحظه نریمان و شایان با کوله هاشون از اتاقشون بیرون اومدن.

شایان با دیدنم جلو اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت و کلاه رو از روی سرم برداشت:

-آوا بچه شدی، این چیه؟ برو یه شال خوب بپوش.

-بدش من، همین خوبه.

اخمی کرد و گفت:

-ما میگی چی خوبه، برو یه شال بپوش بعدم نمی خوامی که باز اعصاب نیما رو تحریک کنی؟

با حرص نگاهش می کردم که نریمان داخل اتاقم رفت و با یه شال اومد بیرون و روی سرم انداخت. -حالا شد.

زودتر از اونا پایین رفتم و به طرف در سالن رفتم، تا پامو تو حیاط گذاشتم سر چندتا نگهبان به طرفم چرخید، اخمی کردم و به طرف ماشین رفتم که نیما و یه نگهبانو کنار ماشین دیدم، خرسم دست نگهبان بود و داشت توضیح می داد از کجا آوردتش.

بی توجه بهشون در عقب رو باز کردم و نشستم که رادان و روی صندلی جلو دیدم و تکونی خوردم! خیلی سرد گفت:

-چرا انداختیش پایین؟

-نمی خواستمش.

نیما بعد چندتا حرف سوار ماشین شد و بدون حرفی حرکت کرد.

شرکت زیاد دور نبود و زودتر از چیزی که انتظار داشتم رسیدیم، نیما جلوی پارکینگ تک بوقی زد که یه پیرمرد با دیدنش تا کمر خم شد و راه رو باز کرد، نیما سریع وارد پارکینگ شد و ماشین رو گوشه ای وارک کرد که پیاده شدیم. خواستم کنار رادان حرکت کنم که نیما خیلی زود دستم رو گرفت و همراه خودش کشید.

وارد آسانسور شدیم و رادان دکمه طبقه دوازدهم رو زد. موزیک مزخرفی پخش شد و بلاخره صدای اعصاب خرد کن زن پخش شد.

از آسانسور پیاده شدیم، نیما به سمت دری رفت و آروم زنگ زد که در باز شد و مردی دوباره تا کمر خم شد. -سلام رئیس.

نیما سرش رو تگون داد و جلو رفت، چقدر شرکتشون بزرگ بود اما ساکت! صدای پامون توی راهرو بلند شده بود، رادان به یه سمت دیگه رفت اما من همچنان کنار نیما کشیده می شدم. -سلام رئیس خوش اومدید.

با صدای نازک دختری سرمو به طرفش چرخوندم، نگاهی از بالا تا پایین انداختم، چقدر آرایش داشت! اوه دماغشو چه بد عمل کرده!

بوی عطرش تا اینجا هم می اومد، با لبخند بهمون زل زده بود اما نگاهش چیز دیگه می گفت، مخصوصا اینکه روی من زوم بود. نیما نداشت بیشتر دقت کنم و گفت:

-لیست کارهای امروز رو بیار اتاقم.

بعد حرفش به طرف اتاقی که سردرش زده بود مدیریت رفت و درشو باز کرد.



#تاوان_خیانت

#پارت_نود_و_پنجم

وارد اتاقش شدیم، اوه خودش انگار یه شرکت مستقل بود، بالاخره نیما دستمو ول کرد و به طرف میزش رفت، جلوی میزش یه میز بزرگ دیگه بود که عمود بهش بود و کلی صندلی چرم. گوشه دیگه اتاقش چند تا مبل راحتی و یه میز کوچیک بود انگار برای ملاقات های خصوصی و صمیمی تر طراحی شده بود.

دیزاین اتاقش انقدر خاص بود که باید یک ساعت بهش زل می زدم.

روی یکی از مبل ها که حسابی به نیما دور بود نشستم. سنگینی نگاه نیما رو حس می کردم اما قبل از اینکه چیزی بگه تقه ای به در اتاقش خورد و منشیش وارد شد. به طرف نیما رفت و با لحن خاصی گفت:

-بفرمایید آقای رئیس.

بهش نگاه می کردم، اما انگار اون منو نادیده گرفته بود، موقع دادن برگه ها ناخونشو روی دست نیما کشید که یه دفعه نیما دستشو محکم عقب کشید و با اخمای تو هم از زیر دندوناش غرید:

-حواست به رفتارت باشه.

دختره سریع چشمی گفت و از اتاق بیرون زد.

نفس کلافه ای کشیدم، نیما بی توجه سرشو تو برگه هاش کرد و مشغول شد.

یه ساعتی گذشته بود و حوصله ام سر رفته بود، از اون بدتر این بود که همش روی مبل نشسته بودم و هیچ کاری نمی کردم، آبدارچی دو بار قهوه و چایی آورد برامون که هر دوتاشو سرد شده برد. کمی روی مبل جا به جا شدم و گفتم:

-چرا منو با خودت آوردی حوصلم سر رفت.

نیما سرشو بلند کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-چی می خوای بگو برات سفارش بدم.

با اینکه گرسنه بودم اما گفتم:

-چیزی نمیخوام، خسته شدم از اتاقت.

تای ابروش رو بالا انداخت و خواست چیزی بگه که تلفن اتاقش زنگ خورد.

-بله؟

بعد چند ثانیه گفت:

-باشه.

و تق گوشی رو گذاشت. اه چقدر نجسب!

-برو اتاق رادان باهات کار داره.

متعجب نگاهش کردم، با من کار داشت؟ به هر حال بهتر از اینجا نشستن بود. از جام بلند شدم و به طرف در اتاقش رفتم که گفت.

-راهروی بغلی اتاق اول.

سریع بیرون رفتم که منشی با دیدنم پشت چشمی نازک کرد که یه خدا شفا بده ای زیرلب بهش گفتم. به طرف اتاقی که نیما گفته بود رفتم، تقه ای به در زدم که صدای رادان اومد.

-بیا تو.

درو باز کردم که رادان با دیدنم اخماش رو باز کرد.

-چطوری آوا.

-حوصلم سر رفته.

-حدس زده بودم، بیا اینجا.

دستاشو باز کرد که به طرف میزش رفتم، دستمو کشید و به طرف خودش کشوندتم و روی پاش نشوندم.

دستشو دور شکمم حلقه کرد و گفت:

-خب چیکار کنیم حوصلت جا بیاد؟

با حرفش دستشو روی شکمم بالا و پایین کرد که مور مورم شد. لپتاپشو جلو آورد و گفت:

-میخوای بازی کنی؟

سرمو سریع تکون دادم و خواستم بلند بشم که نوچی کرد.

-نه تو بغل خودم بازی کن.

نمی خواستم قبول کنم ولی یه بازی کامپیوتری خیلی وسوسه انگیز بود مخصوصا بعد این همه وقت که تا حالا بازی نکرده بودم.

کلیک کردم و مشغول شدم که رادان هم به کمکم اومد.

-اینو بزن آوا، ا حواستو جمع کن.

-هولم نکن، وایستا.

موس رو تکون دادم و تند تند کلیک کردم.

-پشت دیوار حواست باشه، یکی اونجاست.

با اشاره رادان سریع به همون سمت شلیک کردم، رادان هم با کیبورد مشغول شد.

-ا نکن می سوزم.

کلیکی کرد و گفت:

-یعنی فکر می کنی برنده بشی.

آخرین نفرم کشتم و به مرحله بعد رفتم.

-آره بردم، آخجون.

با هیجان به مرحله بعد رفتم که دست رادان بالا اومد و روی سینه هام نشست.

-حواسمو پرت نکن رادان.

هنوز جمله م تموم نشده بود که دستش بالا اومد و چونمو گرفت و صورتمو به طرف خودش برگردوند، تا خواستم چیزی بگم لبای داغش روی لبام نشست.



#تاوان_خیانت

#پارت_نود_و_ششم

عمیق و داغ لبام رو می بوسید و دستش روی بدنم حرکت می کرد، شالمو در آورد و کناری انداخت، دکمه های بالایی مانتوم رو باز کرد و دستاشو زیر پیرهنم برد.

دستامو دور گردنش حلقه کردم که انگار جری تر شد، مانتومو در آورد.

زبونشو داخل دهنم فرستاد و م*ک عمیقی زد که ناخواسته آهی کشیدم. سو*تینمم در آورد، سی*نه هامو تو دستش گرفت. نفس کم آوردم که لبام رو ول کرد و به سراغ گردنم رفت، زبونشو از لاله ی گوشم تا گردنم کشید که ناله ای کردم.

-آوا دیگه نمی تونم تحمل کنم.

بعد حرفش کمرمو گرفت و روی میزش نشوند، روم خم شد با یه دستش بدنمو لمس میکرد با یه دستش برگه ها رو کنار زد. نمی دونم لمسس چی بود که دلم می خواست بیشتر ادامه بده و دستای داغشو روی تنم بکشه.

بی اراده دستامو به پیرهنش گرفتم و سعی کردم دکمه هاشو باز کنم. با دیدن کارم انگار خوشش اومد، سریع دکمه های دیگه شم باز کرد و پیرهنشو در آورد. آروم روی میزش درازم کرد و خواست دکمه شلوارمو باز کنه که دستشو گرفتم و بی جون نالیدم:

-در قفل نیست.

بوسه ای روی دستم زد و گفت:

-نگران نباش هیچ کس بدون اجازه وارد نمیشه.

باز خواست کارشو کنه که نذاشتم.

-رادان.

-جونم، اذیت نکن آوا.

دیگه چیزی نگفتم و اونم سریع شلوارمو در آورد. دستشو وسط پام کشید و مالید که خیلی زود خیس شدم.

زیپ شلوارشو باز کرد و تا نصفه پایین کشید، پاهامو تو شکمم جمع کرد و خم شد روم، لباشو روی لبام گذاشت و واردم کرد که جیغ خفه ای تو دهنش کشیدم.

ناخونامو تو کمرش فشار دادم که خودشو نگه داشت تا جا باز کنم، بعد چند لحظه آروم کمر زد و با سی*نه هام بازی می کرد.

کم کم لذت کل وجودمو گرفت و صدای آه و ناله مو تو گردن رادان خالی می کردم.

-آه آوا خیلی می خوامت.

حس شیرینی وجودمو پر کرد و رادان رو محکم تر به خودم فشار دادم.

تلم*به هاشو تند تر کرد که تمام انرژیم بیرون اومد و ار*ضا شدم.

نفس نفس میزدم که رادان هم بعد چندتا ضربه خالی شد. چند ثانیه ای کی*ارشو داخلم نگه داشت و آخرسر بیرون کشید و چندتا دستمال کاغذی برداشت.

خودش و منو تمیز کرد، هنوز بی حال بودم که لباس هامو تنم کرد و از روی میز بلندم کرد، آروم روی کاناپه درازم کرد و به طرف میزش رفت.

تلفنشو برداشت و دکمه ای زد.

-دوتا قهوه و کیک بیارین.

روی میزش رو مرتب کرد و گفت:

-خوبی؟

آروم سرمو تکون دادم.

-نباید اینجا و تو این وضعیت سک*س میکردیم، حسابی ضعف کردی.

نتونستم چیزی بگم، تقه ای به در خورد که سعی کردم بشینم، با اجازه رادان همون مردی که موقع اومدنمون به شرکت درو باز کرد، داخل اومد.

با سر پایین افتاده قهوه و کیک رو گذاشت روی میز و گفت:

-آقا امری نیست.

-نه میتونی بری.

مرد آبدارچی سریع بیرون رفت که رادان کنارم نشست. تیکه ای از کیک رو برداشت و به طرف دهنم گرفت.

-بخورش آوا.

نگاهی بهش انداختم، مثل نیما لحن و چشماش بوی دستور نمی داد! دهنم رو باز کردم که کیکو گذاشت داخل دهنم.

تیکه دیگه ای برش داد و به طرفم گرفت که سریع خوردمش، تازه فهمیدم چقدر گرسنمه. ایندفعه تیکه بزرگتری برداشت که ازش گاز زدم، داشتم میخوردمش که بقیشو تو دهن خودش گذاشت.

-اوم چقدر خوشمزه ای آوا.

لبخندی زدم و فنجون قهوه م رو برداشتم و کمی ازش خوردم. تا آخر کیک و قهوه ممون دوتایی باهم خوردیم.



#تاوان_خیانت

#پارت_نود_و_هفتم

چند ساعتی گذشته بود و رادان به کارهایش می رسید و منم چرت می زدم که صدایش بلند شد.

-آوا چی می خوری سفارش بدم.

از جام بلند شدم و کش و قوصی به بدنم دادم، نگاهی به ساعت انداختم ظهر شده بود.

-نمی دونم چی داره؟

-هر چی میخوای بگو وظیفشونه میارن.

یکم فکر کردم و گفتم:

-چیزبرگر با سیب زمینی ویژه

-یه چیز مقوی بگو آخه این چیه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-خب خودت بگو.

سری تکون داد و گوشی رو برداشت.

-دو پرس دیزی و مخلفاتشو بگو بیارن.

با چشمای گرد نگاهش کردم، واقعا دیزی می خواست بخوره. گوشی رو که گذاشت سریع گفتم:

-رادان.

-جانم.

امروز چقدر خوب شده بود! زیاد تو فکر نرفتم و گفتم:

-دیزی آخه.

دستشو باز کرد و گفت:

-بیا اینجا ببینم.

سریع به طرفش رفتم و نشستم روی پاش، خودمو تو بغلش جمع کردم که دستشو دورم حلقه کرد.

-کوچولوی شیطون.

لبخندی زدم و تو همون حالت موندم، رادان با پایین موهام بازی می کرد و با یه دستشم تند تند چیزی تایپ می کرد.

تو حال خودمون بودیم که یه دفعه در اتاق بدون اجازه باز شد، شوکه به طرفش برگشتم که منشیشونو دیدم، اونم محو ما بود که با داد رادان از جاش پرید.

-مگه اینجا طویلس بدون اجازه سرتو انداختی پایین داری میایی.

از دادش ترسیدم و خواستم بلند بشم که دستشو محکم دورم حلقه کرد و نداشت.

دختره ترسیده با من من گفت:

-ببخشید، آقای رئیس گفتن فوری اینا رو مطالعه کنید.

رادان اخماشو تو هم کشید و باز داد زد:

-خودتو توجیح نکن، یه بار دیگه بدون اجازه بیایی تو اخراجی.

دختره سریع پوشه رو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. رادان چندتا نفس عمیق کشید و پوشه رو برداشت.

-دختره ی نفهم فضول.

با تعجب به قیافش نگاه کردم برگشت طرفم، بوسه خیلی سریعی روی لبم زد و گفت:

-نترس جوجه.

نیشم باز شد که لبخندی زد و پوشه رو جلوتر کشید. با دقت مشغول خوندش شد، چند صفحه بود که سریع و بادقت خوند،

اخرش چیزی نوشت و امضا کرد.

تقه ای به در خورد که از رو پای رادان بلند شدم و شالم رو درست کردم.

-بیا تو.

آبدارچی با سینی غذا اومد تو که رادان گفت رو میز جلو بچینه، بعد اینکه چید با گفتن حرف همیشگیش از اتاق بیرون رفت.

رادان هم بلند شد و دستمو گرفت:

-بریم غذا بخوریم تا تو رو نخوردم.

کنار هم روی مبل نشستیم که رادان نون برداشت و گفت:

-اینو خورد کن آوا.

و بعد یکی از ظرف های چینی رو برداشت و ایشو توی کاسه ریخت، برای منم ریخت و باقیه نون هارو خورد کرد.

پیاز درسته رو برداشت که زل زدم به دستش.

-میخوای با مشتش بزنی؟

خنده ی آرومی کرد و گفت:

-آره محکم بزنمش؟

سرمو تکون دادم که رادان پیازو وسط گذاشت و با مشتش کوبید که نصف شد. چهار تیکش کرد و گفت:

-حالا بخور.

غذام رو با توجه های بی نهایت رادان خوردم، کلی بینش شوخی کردم و کرم ریختم اما رادان جنبه اش خیلی بیشتر از نیما

بود و به جای اینکه اخم کنه یا دعوا کنه اونم شیطنت می کرد.



#تاوان_خیانت

#پارت_نود_و_هشتم

تا عصر تو شرکت بودیم و حسابی بهم خوش گذشته بود البته تو اتاق رادان.

با تموم شدن کارها نیما زنگ زد تا بریم خونه. با رادان از اتاقش بیرون اومدم که نیما رو پیش میز منشی دیدم، فرمایشاتشو کرد و به طرف در رفت. سوار آسانسور شدیم و پایین رفتیم.

در عقب ماشین رو باز کردم و سریع سوار شدم، چشمامو از خستگی بستم که ماشین حرکت کرد. تو خواب و بیداری بودم که بوی عطر نیما رو زیر بینیم حس کردم، سریع چشمام رو باز کردم که دیدم خم شده و میخواد بغلم کنه. عقب رفتم و گفتم:

-خودم پیاده میشم.

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد، چند ثانیه ای خیرم شد ولی چیزی نگفت و عقب رفت.

سریع پیاده شدم و بدون توجه بهش به طرف خونه رفتم.

-خوش گذشت آوا؟

به طرف نریمان که صدام کرد برگشتم، سری تکون دادم و گفتم:

-بد نبود.

باز خواست چیزی بگه ولی خسته بودم، به طرف پله ها رفتم و تند بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم و لباس هامو در آوردم، روی تختم پریدم و خوابیدم.

-پاشو آوا چقدر می خوابی.

لای چشمامو باز کردم که شایان رو بالا سرم دیدم، دوباره چشمام رو بستم. داشت خوابم میبرد که دستشو روی کمرم

گذاشت، آروم دستش رو حرکت داد به سمت پایین و با.سنمو چنگ زد که از جام پریدم.

-میخواستی بخوابی که.

اخمی کردم و دستشو پس زدم.

-برو بیرون.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-یا باتو میرم بیرون یا همینجا میمونم، که من اینجا رو بیشتر دوست دارم بهتر از شام پایینه.

با حرص نگاهش کردم و با متکام زدم تو سرش.

-گفتم برو بیرون.

سمج سر جاش نشست و به سینه هام که از زیر تاپم معلوم بود نگاه کرد. با حرص از سرجام بلند شدم و وارد دستشویی شدم.

دست و صورتمو شستم و بیرون اومد، بدون اینکه نگاهش کنم لباس هامو عوض کردم و بدون توجه بهش از اتاقم بیرون رفتم.

سریع پشت سرم بیرون اومد و همقدم باهام شد.

هنوز خوابم می اومد و حوصلشونو نداشتم، همه شون پشت میز نشسته بودن و منتظرم بودن.

شایان صندلی کنار نریمان رو بیرون کشید و نشست که نیما گفت:

-چقدر دیر کردین.

-خانم خواب بودن بیدار نمیشدن.

چشم غره ای بهش رفتم و سر جام نشستم که شروع کردن به غذا کشیدن، نیما هم بشقاب منو برداشت و برنج کشید.

یکی از ظرف های خورشت قیمه رو جلوم گذاشت، هنوز خوابم می اومد و زیاد گرسنه نبودم مخصوصا الان که نیما برام کشید.

سیب زمینی ها رو جلو کشیدم و چندتا ازش خوردم.

-برنجم بخور.

سرمو بلند کردم و رو به نیما که نطق کرده بود گفتم:

-میشه سرت انقدر تو بشقابم نباشه؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

-این چه وضع حرف زدنه.

جوابی بهش ندادم و برای خودم آب ریختم و خوردم



#تاوان_خیانت

#پارت_نود_و_نهم

بعد خوردن چندتا دونه سیب زمینی دیگه از جام بلند شدم که نیما محکم زد روی میز و گفت:

-آوا دیگه داری میری رو اعصابم.

-اصلا برام مهم نیست، نه خودت نه اعصاب.

شوکه نگاهم کرد که سریع از آشپزخونه بیرون زدم.

-هی وایستا دختره خیره سر، با توام آوا.

به حرفش توجه ای نکردم، نمی خواستم برم اتاق خودم چون صد درصد می اومد برای تلافی، اتاق خودش و شایان و

نریمان هم منتفی بود. به طرف کتابخونه رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم اما قفل بود!

اتاق دیگه ای تو این طبقه نبود به ناچار به طرف اتاق خودم رفتم اما وسط راه پیشمون شدم و وارد اتاق رادان شدم. قطعا

نیما الان به سراغم نمی اومد، میزاشت همه بخوابن و بعد نصفه شب می اومد ولی وقتی با جای خالیم رو به رو می شد

حسابی تو ذوقش می خورد و من دلم خنک می شد.

زیر پتو خزیدم و تا روی سرم بالا کشیدم که بوی عطر رادان تو مشامم پیچید، لامصب عجب عطری داشت. نفس عمیقی

کشیدم و به خواب رفتم. چشمم رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

توی خواب و بیداری خواستم غلتی بزنم که نشد، انگار تو جایی گیر کرده بودم. با تعجب چشمم رو باز کردم که صورت

رادان رو رو به روم دیدم! وای این کی اومد؟

خواستم برم عقب که حلقه دستشو محکم تر کرد

-کجا؟

-تو کی اومدی، ولم کن.

-تو اومدی تو تخت من شیطون.

-خب ولم کن برم تو تخت خودم.

خواستم عقب بکشم که بدتر روی تخت کوبیدم و روم خیمه زد. چشماشو کامل باز کرد و لبخند محوی زد.

-اوم یکم زود بیدار شدی و کلی وقت داریم تا موقع صبحونه.

از لحنش معلوم بود کلی خواب واسم دیده.

-چه خوب پس می تونم بازم بخوابم.

بر خلاف تصورم خیلی راحت گفت:

-آره بخواب.

یکم با تعجب نگاهش کردم، وقتی دیدم کاری نمیکنه چشمم رو بستم تا بخوابم. چند دقیقه ای گذشته بود که نفسای داغش

به گوشم خورد، آروم لاله گوشم رو بوسید و دستاشو قاب سینم کرد، فشاری بهش داد که چشمم خمار باز شد. یکی از

دستاشو سر داد پایین و از روی لباسم وسط پامو تو مشتش گرفت که سریع پاهام رو بستم.

نوازش بار دستشو بالا آورد و وارد شلوارم کرد که مور مورم شد. سریع پاهام رو بستم که گفت:

-بازش کن آوا، میخوام لمسش کنم فقط.

سرمو بالا انداختم.

-نه نمی توئم دیروزم تو شرکت پدرمو در آوردی.

بیشتر خم شد رومو و گفت:

-مگه بدت اومد.

تا خواستم جواب بدم یکی از انگشتاشو واردم کرد که دردم گرفت و سریع دستشو گرفتم.

-آخ نکن رادان دردم میاد.

وقتی صدای پراتماسمو شنید با تعجب دستشو از تو شلوارم در آورد و گفت:

-از دیروز تا حالا خوب نشدی؟

سرمو بالا انداختم که متفکر بلند شد و کنارم نشست.

-پس به قول نیما خیلی ضعیفی حالا تو هم هی لج کن.

بلند شد و دستمو گرفت، منو هم از روی تخت بلند کرد. به طرف کمد لباس هاش برد، هنوز هم برای من تو این کمد کلی

لباس پیدا می شد.

مانتو و شلوازی به طرفم گرفت که پرسیدم:

-کجا میخوایم بریم؟

-یه جای خوب، زود باش بپوش.

خواستم از کمدش بیرون برم که دستمو گرفت و نداشت.

-همینجا آوا.

حرفی نگاهش کردم، انگار زورگویی تو خون همشون بود. پیرهنمو در آوردم و مانتو رو پوشیدم و شلوارمم تند تنم کردم.

رادان لبخند محوی زد و به طرف لباس های خودش رفت. چشمامو گرفتم تا لباس هاشو عوض کنه.

با افتادن شالی روی موهام چشمامو باز کردم که دستمو گرفت و گفت:

-خب بریم.

-وایستا من هیچ آرایشی نکردم.

-بهتر اینجوری خوشگل تری.



#تاوان_خیانت

#پارت_صدم

ساعت شیش صبح بود و همه خواب بودن، آرام از پله ها پایین رفتیم و رادان به طرف ماشین رفت و دراشو باز کرد.

جلو نشستیم و رادان هم سریع نشست و ماشین رو روشن کرد. از خونه بیرون زدیم، با تعجب به مسیر نگاه کردم، این موقع

صبح یعنی کجا می رفتیم؟ دستمو جلو بردم و ضبط رو روشن کردم که یه آهنگ قر داد شروع کرد به خوندن.

آخ آه اگه قبلا بود چقدر تو ماشین قر می دادم و حال می کردم. نیم ساعتی گذشته بود که رادان ماشینو گوشه ای نگه

داشت. با تعجب به خیابون نگاه می کردم که رادان خم شد و به سمتی اشاره کرد.

-کار ما اونجاست.

رد اشاره شو گرفتم که به یه کله پزی رسیدم.

-کله پزی؟!

-آره، حالا هم پیاده شو که قراره کلی چیزای خوشمزه بخریم.

-اما من دوست ندارم.

-مثل دیزی؟ پیاده شو که من جای بد نمیارم.

بالاخره پیاده شدم که دستمو گرفت و باهم وارد مغازه شدیم.

-آوا می خوای اینجا بخوری یا ببریم خونه نریمان و شایان و نیما هم بخورن؟

نگاهی به جمعیت انداختم بیشتر مرد و پسرای جون بودن، یه جور حس معذب بودن بهم دست میداد.

-ببریم خونه ولی واسه نیما نخر.

تک خنده ای کرد و گفت:

-نمیشه که خب اونم دوست داره، میشه ما بخوریم اون نخوره؟

خب راست میگفت یکم زیادی بی رحمی بود.

-باشه بخوره ولی اگه اذیتم کنه کوفتش می کنم.

دستشو دورم حلقه کرد و به خودش فشردم، بغل رادان وایستاده بودم و اونم سفارش میداد. سنگینی نگاهی اذیتم می کرد که بیشتر به رادان چسبیدم.

بعد از چند دقیقه سفارشمون آماده شد و باهم بیرون اومدیم.

نگاهی به دوتا سطل بزرگ و پر انداختم و گفتم:

-چقدر زیاد گرفتی!

-بزار برسیم خونه خودت میبینی چه جوری خورده میشه.

شونه ای بالا انداختم و سوار ماشین شدیم، زیاد دوست نداشتم ولی در حد کم می خوردم.

این بار توی راه یه بار دیگه نگه داشت و چندتا نون سنگ خرید که فوری یکم ازش کردم و مشغول خوردن شدم.

راه برگشت انگار کوتاه تر شده بود که خیلی زود رسیدیم و رادان با خریده ها پیاده شد و منم نون ها رو تو دستم گرفتم، یک راست به طرف آشپزخونه رفتیم و منم مشغول خوردن کردن نون ها و ریختنشون تو سبد بودم.

-کجا رفتین صبح زود؟

با صدای نیما به طرفش برگشتم که دیدم کش و قوصی به خودش داد و تو اومد. نگاهی به وسایلی روی میز انداخت و بعد با تعجب به رادان گفت:

-خیلی وقت بود از این کارا نمی کردی.

-حالا که کردم تا سرد نشده شایان و نریمانم صدا کن بیان.

نیما صندلی رو عقب کشید و رو بهم گفت:

-آوا تو برو صداشون کن.

چشم غره ای براش رفتم و زیر لب شکمویی نثارش کردم، فقط واسه اینکه می خواستم لباس هامو عوض کنم بالا رفتم.

بعد اینکه مانتو و شلوارمو عوض کردم به طرف اتاق دوقلو ها رفتم و چندتا تقه به در زدم که صدای خوابالود شایان بلند شد.

-کیه؟ ای بابا ساعت 11 کلاس دارم چرا کله صحر صدام می کنین؟

آروم لای درو باز کردم و سرمو تو بردم. باز چشماشو بسته بود و داشت می خوابید. نگاهی به دست و پاهاشون انداختم که چه جوری بهم دیگه گره خورده بود و خوابیده بودن.

محکم به در کوبیدم که ایندفعه چشمای دوتااشون باز شد و با تعجب به اطرافشون و بعد من نگاه کردن.

-چی شده آوا؟

-رادان کله پاچه خریده گفت بیدارتون کنم.

جفتشون روی تخت نشستن و با هم گفتن:

-رادان خریده؟ مطمئنی؟

سرمو تکون دادم

-آره منم باهاش بودم.

جفتشون لبخندی زدن و گفتن:

-اوه مثل اینکه رادانم داره متحول میشه.

این دفعه من متعجب نگاهشون کردم ولی وقتی بلند شدن و بالا تنه های لختشونو نگاه کردم سریع از اتاقشون بیرون رفتم.

وارد آشپزخونه شدم که دیدم میز رو کامل چیدن و انگار منتظرن، همیشه سر غذا منتظر می موندن تا آخرین نفرم بیاد، بعضی وقتا از کاراشون متعجب می شدم.

شایان و نریمان با سر و صدا وارد شدن و گفتن:

-ببین امروز چه روزیه.

-معرکه اس.

رادان کاسه و بشقاب جلوم رو برداشت و مشغول کشیدن شد، نصف لیمو ترشم گذاشت کنار بشقابم با دارچین و گفت:

-اگه دوست داری بزن خوشمزه میشه.

یکم از لیمو رو چروندم و مشغول شدم، انگاری طعم این کله پاچه با قبلیا کلی فرق می کرد.

تو آرامش تا ته ظرفها رو خوردیم، جوری که اصلا نمی تونستم تکون بخوردم.

شایان لم داد به صندلیش و گفت:

-حالا من چه جوری برم کلاس؟

نریمان زد به شونش و جواب داد

-پاشو چندتا چایی بریز بخوریم بشوره ببره پایین.

-خودت برو بریز داداش گلم.

نریمان پس گردنی ای زد و از جاش بلند شد، چندتا چایی واسه هممون ریخت و وسط میز گذاشت که همه از خدا خواسته

چایی ها رو برداشتیم.